



خطی « فهرست شده »

۲۶۸۷

Handwritten signatures and scribbles at the top of the page.

فلاذسی شد
۴۰ - ۲۰

بذات و کوران
تصاویر و کلیات ارض
سواد املح فقیح
سنخ علی
مطابق
بنا
کلمات

و ادارات
مکرمات

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: در بیان
مؤلف: حاج تقی کمره
موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۹۱

۱۳۸۱

۲۶۶۵

نسخه فهرست شده
۲۶۸۷

Handwritten notes in Persian script, including a ruler for scale and a stamp that reads "فازرسی شد" (Fazrasi Shod).

فازرسی شد
۴۴-۴۳

State Museum 088

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۳۸۱

کتاب: در بیان...
مؤلف: حاج میرزا...
موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۹۱

۲۶۸۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۳۸۱

کتاب: در بیان...
مؤلف: حاج میرزا...
موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۹۱

شماره فهرست شده: ۸۷۶۵

Handwritten signatures and scribbles at the top of the page.

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۹۱

بند اول
تصاویر و کلمات واضح
تعداد املح و نقاشی متحرک
رنگ عالی و کمره نو و مرقد
کتاب به سبب رقیب امین علی بن محمد
بیان افزونه در خط است که به خط
کلمات که گفته اند خوانند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتاب: ۱۳۸۱

کتاب:
موضوع:
تاریخ: ۱۳۸۱

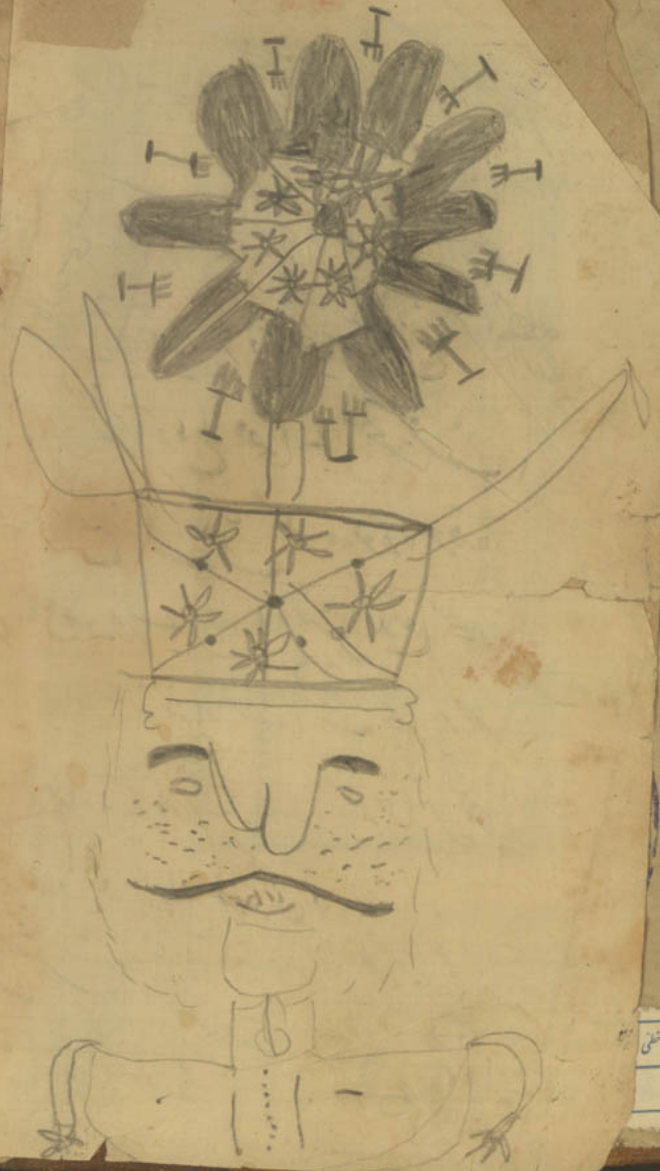
شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۹۱

۲۵۵
۱۳۸۱



Tak rasm 088

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۹۱



خطی

گذشت وقت شاد است و دست خوش
بروز دعا بخوش شود تا خواند
همیشه با کجی عادات در پایان
مخصوص عمر و بخت عمر است
زیاد است عمر و نفع که زیاد

در بیان و مقبالت مردان ابرو نشان گوید

بر دولت صحیح خادم بهر زمان آفتاب
طبع مردان عطا رو دیوان آفتاب
صبر که میکنند کوه نورد هر مرد
اندیشه مرد زنده در کربان آفتاب
صبر صفت آفتاب شده بر ستاره در
مفوح و صبر سینه طوفان آفتاب
صبر صفت آفتاب در دو پا بند صبر
در عطا به مرد زنده در آفتاب
خون عرق ز کرم هر مرد در طبع
زلف ز دولت مرد همه چندان آفتاب
بچون بلبل یک شبه طفره خال
لب دین شیر نوزدستان آفتاب
آن خادم صحیح در دل بخت هر صبح
کز احترام آمدن مهمان آفتاب
آن خادم که رشته پشتر از کلاه صبر
کوی که ز صبر عالی آفتاب
عج علی عالی رستم زبان
بر صفت منسیر ز روشن آفتاب
پاشند آب خضر در دنگت کرد
فراتر صبر مرد دیوان آفتاب
چرخ از بجه منقطع بر لب دشت نم
روبان ز راه گرد بکرمان آفتاب
کامیاب برده دست در عرش تا بیکر
زرمیشو شاد بر امان آفتاب
در صبر که در جوهر افکار ختر جا
در هم مکتب نوبت اوسان آفتاب
هر صبح یک قطره بر او هم که
نان سفر نهاده در زبان آفتاب
ز دلاف رود پشتر صبر در کرم
کردند در کله همه دندان آفتاب

فکر زوری
تاریک

بلند
کوتاه

بر مجتهد ملک و صبر شیر لب بر سر
در دوزخه پروردگار کس در سر
در آنکه کرم که تو بر در هم کس
درایت حر و رایه رایت ارکان کرم
در سقده کسوف سنا رستن ملک
هر دوده مدیح تر دولت در کرم
بیزد هر سودا بر سندان ریح
عربان کس و صبر که از با بر عطا
نخ برق ذوالعقار و طغیان ابرو
امکان بهر دولت تو صفت که ببرد
جودت کس که سینه تیر از عطا بر حق
بر عطا صبر و خیر شرف در در دولت
بآنز کسک در کرم آنست بفرغ
دور در تو جرم هم بجز در انداد
شاد صبر از خلاق تو به نوزد است
تجربه با صبر است به در بر نوزد
بر دست آتشین مح از فرشت تجربه
بآنکه جو صبرم بخت بیکرم زده
در آنکه تا قصه صبر صبر از نوزد
خوردند عمر لب لب با هم است تا دم

بر تمام سرخ کشتی تکان آفتاب
ظلمت غلظه دزد تا دوان آفتاب
در دولت جمع مرد بر آفتاب
بر بد پشتر رایت سلطان آفتاب
کیدی تراله جان تو جان آفتاب
چرخ مهر با رسمت کلبان آفتاب
بچون هر ستاره بینه ان آفتاب
لوزد ز پشتر شوق عیان آفتاب
لب را چه دشته در دوران آفتاب
مرآت ماه از رخ تابان آفتاب
ناله زیدلی ز رسته گمان آفتاب
ز آنرا که در دلخ تو بیکمان آفتاب
وزیاده با صبر رشتن آفتاب
خضر ملک ز سینه جملان آفتاب
چرخ کرم در شانه بچران آفتاب
باشم سبزه پشتر حرمان آفتاب
کسرت همه ز دیده کرمان آفتاب
هر دوده دولت بجز بدوان آفتاب
بیزد دولت حکم تو فرمان آفتاب
جان بر در تو پشتر کلبان آفتاب

صبر صبر
صبر صبر

ران را

برو
صبر صبر

صبر صبر
صبر صبر
صبر صبر

کرده بر خط بر خط بود در صید بید
 بر خط در کلمه فی زمین بود که شد
 یارب که در کف کلمه هم کار بود
 کران مرا خاک کلمه ای که در کف
 در کف بر دیدم کلمه خیران در کف

در مریه ضیاء الدین محمد رحمة الله علیه که بود

باز در دوران جوادیم جرات
 کیر در موجبت دانه اندر خود کس
 آتشین شده و خوش گشت کس
 تیره تیره بر روز بند در شب است
 صبح خواهد بود نو روز در کس
 عقرب با با شریک تو هر گشت
 در کس که به مدرس علم و فخر
 عقرب در آن کوشش در نیمه فخر
 لکنه لفظش معین آت حضرت
 گو محمد تا در روز بر بدین
 چشم که روشن گشته خورشید در
 چشم طلایه بر و باغ حرم
 در کس که نقش بر رویه در آج
 حلقه در سر پریشانی جمع اوست

صاحب یک جان بیده اتمت حق
 شمس در پنج مرتبه بر بند از خاک
 روز رفت و منظر اصحاب در کس
 جسم او شده در تحت انوار است
 جسمش را بنجا خاک از او کجنگه آرد
 دیده زنج دار لطف چرخ در حیات
 تالاف تر میسر عینش را در عیان
 در عطا بود از خدا تو کس بلا
 ذکر تاریخ و فاشتر در شتر است
 کمال اول روز زمین نهفته
 داشت از دور چرخ خورشید در کس
 از به تاریخ او جمع کس سیاه
 اینج با سقا طست در تاریخی و نیز
 سیر نام بر سر سلطان فخر
 بر هر مایه را صاحب را
 پر در چهار در سر و بخت را
 از ضیاء الدین محمد که آرد
 داد در دوزخ در سر و بخت بر آید
 از ضیاء الدین زدن از دوزخ
 سکر که ملازم اینج دودمان

تحت الشری

نسخه
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰

نگهدارند از ضایع ایام خصن
 کرد و در خوردن به راد در ایام است
 که از آن خوردن به راد خوب
 در بخش بر زمین است و در ایام است
 سرگما ندرود و ما نشود و در ایام است
 جمع در ایام است که آن نور را نهاد است

در مریه و ماده تاریخ در وقت یکی از این زمان که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

صفت کمال حیرت از هر طرف
 در آن بر سینه از سوز خود است
 رو در قسم کف ز زین تاریخ سال
 در آن ایام که سال دلهاست
 بار از رحمت مطهر او پیشتر
 نامه او که بر خطا خطاست
 خاصه کسر ضامن ایام نامنت
 خاصه کسر همه را در مقدمات
 یک مبدای خط را بر خط
 بر جای رحمت ریزد جاست

در تفریق کیمیا و روح و سرفه جزای علی مرتضی گوید

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵

بچم الهه که در شب پرایه فنا
 ذوقش باقیست و در یقین حق
 گویند یعنی صفت او را و جوت
 بقوی نفس کرده لرز لرز او را
 از صفت کتت عوض او هر دهر
 ایجا که بر کردیم دست تدرین
 هم برکت شمشاد است او شمشاد
 از پیشتر افشاک در بر او روان
 از بیم او شکسته طلا صحن جرح را
 بر افشاک کرده تقاضای جرح را
 چرخ کفر مرده را از پیشتر مهره جرات
 سینه او سر دلاست و در میان
 دنیای صفت زنجیر که در بر نهادن
 جویند در جفت که در لایح بگذاشت
 فر تو که را من در یاد علی زند
 بر تو که بر پایه که تو را کرت است
 تو نایب رسول چو یارون و موسی
 بر دندلهای صفت و کلام حق تو
 دوزخ صفت تو نبی را بکن حکم
 بر صفت تو بکار رسول خدا نصیب

X
 ۲
 خلقت بره
 افشاک

در صفت بطون علی جسم ترا
 دنیا و دولت که به سکر بخشمت
 بعد از ازاد از ناله که مهر زورت برد
 گوید هر شهر که میاید لطف تو
 از کبریا رحمت جلال تو عظم است
 در معرض بر لطف دعا بکنده حق
 بار که بر خواره همه بچشم
 دست تمام مگر که پستان که کشته
 و صفت نصیب باد که چرخ زنده که
 قدرت در اب دعا که در هر صفت
 چینه انکه کوب را از نو باد را بجات

در صفت محمد علی که یکی در دوز است که بود

زیم خور تو در سینه که میگذرد
 دلم بدست تو چرخ مرغ تو کفر است
 برف چشم بدان که ماه جلوه بال ملک
 بر همه کرده چنان عمره تو رخ سبحا
 کوه سه صحر جرج بر سینه است
 ز در بچین چینی بر در دلم خفلی
 ز بر شکستی زلف تو کفر با نرا
 دم شکستی صحر دست تمام طر بود

فطم
 محمد در شرف

ط
 نادعی

محمد بن علی کوه قدر دشمن گاه
 زهرم خشن تر ز نیک خوردم که
 سگوه حشمت او خسته داشتند
 که که مویک اجل او را چو جنبه
 فضا که کرد به پیلوشتر خوشی ز آینه
 بگناه غوطه در آن خمر دوش او
 ز خنوت سن دو خاک که گرم خنجان
 ز هر زنگه که در دست نغمه چرخ بود
 بد که توش در روز بر زبانی آید
 چنان برشته در اجیب تنیده انگشت
 ز کربان تو در هام دور زین مراد
 سپهرم شمه بر او خمر بر گاه
 ز دال جاده ندره در پایگاه تو آه
 بزم شهنشیرت بهمان علقه چرخ بود
 بد که تو جوان تخت با جفا شهنشیر
 در مطنافه ریش رات در حق و تان
 ز زنگه بر خرد از سواد خامین
 و لیک دقت طبیعت سحر آینه زهر
 ایستد تا که هر زنگه بسته ظالم
 بلند باد بلند افشار بر تانت

ادایا

در شرح وصیت مولانا متقیان امیر مومنان کوبه

روز به خورشید تابان روزی چو تابان گشته
 لب گشته بر ماه تو را ز نیک از ناه گشته
 آنکه که گشته در روز خرابه با تو افرو
 هر سزان و سوزد ناما بر به بسیدان گشته
 اند که در جانب را خواهد با من گشته
 قدر او تا ز چرخ اندر در غده نغم
 رشتند از در طمانه خنجر یک آید گشته
 که سگه دست فضا را ز حق انگشت نمود
 چرخ جبهه در سوسه و کشته در آید چرخ
 نازنین ز خشمیت خمر آینه سزاوار
 زود خورده ای که کوب فشانم در گوه
 روزی چو در هر جا را نشسته چرخ
 چشمه نوازند بر دین و تا آید به چرخ
 در محنت کرده شرح اول دل آید سخن
 با ندر در کت زشت در کتجه با سخن
 بر حفظ اشهر و حکمت هر با نای سخن
 که نندید از بار بر جودت قطره ز بارگاه
 سه بدر جان غله یاد به مشق در بنام
 کرد لایق خور از نغمه چرخ هر دم گشته
 خانه بخت بلندت را که ممکن خوشه

مشق

تا سحر درستان شاد ز نغمه گشته
 تا زین بی سر علی علی میران گشته
 اکثر سوزان تو را نایه طوفان گشته
 غمزدان سلطان مطلق بر چرخه پیمان گشته
 لطف او لب روان از در سوزان گشته
 اندر چشم صبح جبهه ز نایه سخن گشته
 ز زده ز شکر تان به جبران نقصان گشته
 که در صد سال خوانند که بیک در آن گشته
 و نقد در کت ندر چرخ کوب گشته
 ز آنچه دست جو زده ز کشتار امکان گشته
 عجز را که ز کوه دله در آید چرخ گشته
 باد در دلب که نغمه برده زندان گشته
 خویشتن بردان نه است بلا گردان گشته
 مستنزه ای تو را کس طینه ابر در آن گشته
 که عطار در لایحه است مستنزه در آن گشته
 در مقام قطره با در قطره عیان گشته
 آه از آن روز که ان سیم در مومنان گشته
 که ز دست باد چو آید در صفا جولان گشته
 چو ایوان کرد در خمر چو در گمان گشته

شده قهر بلا انبیا چون سبب
 بر زندگانی رستمن ز متواضع
 سر بر زن اندر بار و جود کز آنکه
 لک و حقیقت لایب بود هر چه است
 طرف دلمان گشت پر لب زیر اهل
 نت بود آرزو در خانه دل را بخار حق
 چشم ز درد و غم از کرامت
 سر در آلم کجاست آنچه خاقان
 دعوی را بخار دارم در کس و کلاه
 کسرتین بزبان منظم خوان کن
 چون در آید در سخن زین زبان بگندم
 با دگر با جگر در طبع صراحت
 نظم را صد باید در کز بالا برم
 تا که عشقان از کز کند تو را لب
 کسب شکر زمان که جود هر دم
 نام هم سیر اگر نام ترا عنوان
 حاضر زینین خلف در کف بران
 ز آهین سرگردان گشت قصه ایان
 دم تا که رفته از ترک در ایمان
 عیب طبع است دوار در دین در آن
 در سخنان روح تر چشم طفره بر آن
 نام هر در ملک بجز روح از صفایان
 کز این در دین الفاظ صلیب جان
 روح دگر بر بالوان نهم همان
 حقیقتان را هر در کز کس حقیقتان
 گوهریت قطره شکر از سم عمان
 از قصور پاید در هر صفا در آن
 از دعا حفظ جان جوایز آن

شیر سبب حادثات و شیر مرغ با نبات
 بر تن و جان تو ایزد مطلق حقان

در معنی دستور هر عالم یک گوید

اگر صورت که بجهت صورتش داند
 و صبر از صدها هم نغز نیند هر چند
 تا چه از صحت و بیخ قوم پیش از خبر
 فایز از فقره مغرور از صدها داند
 نغز نیند آن طبع میان تواند
 آتش در عالم صحت است و داند
 در صحت

دستش از صبر و صبر نغز داند
 غمت در هر کز آن چه به مقاسم
 ششمنه صرخ بر ندان طبعش آن که
 هم ز بسته هم تا صبر نغز نیند
 دم و صحت زده در عی طبعش از
 تا چه لید عرض عاقل در دین است
 دور بود که از قدر هم دور سیر
 عزم دستور کز صحت کسب نغز نیند
 علت غایبی ایجاد سخا هم نغز نیند
 نسبت تا مناسبت عطا با کف نغز نیند
 ادب موقوف بود بر ادب در آن
 کف و دولت مصداق سخا نغز نیند
 خاطر از دست عجب داند آخر نغز نیند
 بیخوارند سلاطین که در صلیب نغز نیند
 خاموشتر نیک از قلم و دگر نغز نیند
 یاد قدرش را قومی که همه نغز نیند
 دشمنان نغز نیند بر وجه صبر نغز نیند
 عاشقانه که به لایح مخلص نغز نیند
 همه در دولت نغز نیند نغز نیند
 خدمت را همه از هر قی و در ایمان
 بر چینی جمع صراحت هر چه نغز نیند
 که چه با هم زوقا کسب از بر نغز نیند
 قیده تر کسب دگر دگر نغز نیند
 هر بر دل جمع نغز نیند نغز نیند
 وقت فرصت هم از نغز نیند نغز نیند
 این در بسته بر ادب نغز نیند نغز نیند
 این بود دور که بر نغز نیند نغز نیند
 کین منق صفایان نغز نیند نغز نیند
 که سخا و کرم از دست هر نغز نیند نغز نیند
 قیمت واهی جسم و عدد نغز نیند نغز نیند
 جلد در طریقیان نغز نیند نغز نیند
 هر که کسب نغز نیند نغز نیند
 که بروج فلک از کجاست صیاد نغز نیند
 بگو سوزنده دم صبح همه نغز نیند نغز نیند
 چوب سینه که در کار که نغز نیند نغز نیند
 کشته سحر است ایام نغز نیند نغز نیند
 سر از کشته بر نغز نیند نغز نیند
 جبهه لایه که نغز نیند نغز نیند
 همه در کوه بلا نغز نیند نغز نیند
 دولت و با چار کسب نغز نیند نغز نیند

مصلوب صلیب

میان

کشته سر تا سر دیوان و صحرای شبیه
 آن در لبر و که هر مطلع و نشسته اند
 در عجب در عجبی که پدر در بدست
 تا بدم صدف کرم را مستعد دارند
 زنجیر قهر را در میوه فصلند و بکنند
 تا خمر و خمار که در در و میوه بربادند
 کوه کمان که در لاری تر تله کردند
 جده در کت علم از لاری رساندند
 تا در شتر را میوه در بار و جقه
 مسکین به تلک بسته سر در باندند
 کوره و شتر بجان کرم خشم برزد
 راست و فلک سر را سیم در مده اند
 همچو کورن چمن غرمدان شیر تر
 سر دشت و چمن شک و صفا افتادند
 که کوه آب که در لاری کده خسته اند
 که کوه ریشه فرود و خشم در بولدند
 تا سکه راج لاج کرم را اوله در کون
 ام کرم صدم و قار تو در لاوله و تادند
 تا است لاج راج اعدا از تراد شرم جان
 لایت صغ که سر علم را بچادند
 در زنده لود که اعدا و کرم را فرادند
 بر و اعدا تا بهم لخر و سر
 لهر بر هر صمیمه تو بن لزم زینند
 بهم بر صفت کج جمله را سینه ترا
 در خرا خمر که کرم تلک لکر هم خادند
 سینه بر چوب زلف صفا تو کرم کرد
 که بر فغان چمن در صدم و سپه دادند
 نیت در خضر شفا و قدر استیلا به
 ز لرم در نهر تو کرم منظر را دادند
 سر در است کسیر کرم این زهرا کرد
 لکر انان که بجان کرم در امانند
 منم لرم در صغی الوداع لیم سخن
 طغر حواله طبیعت همه لرم ولادند
 سیمان و لران بر که لودار استخ
 کرم لاوله صغی مرا را حفا دند
در روح دستور یاد شده عاقبت یک کرم

سحر ز بافت جسم بل خطاب سید
 ز دند بر در بام دماغ کرم سر سیر
 کسیر لاک کسیر که کسیر شکر سینه
 رسد مرده بد هفتان خوشگن لایه
 رسد نه کسیر خولم شربانی آسیر
 کسیر کسیر هر رسد از در در قبول
 کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 سحاب نیشتر و خورشید صغ صغ
 یکانه که در لاری لود صفا شتر
 سوالی سیر کون لاری لاری بر شتر
 بار و کرم خرد کرد طیر مدراج قدر
 رسد فاعده در بهر در عدل شتر
 صغی کرم بهر جا چله بر کسیر شتر
 نام کرم صغی کرم در فرود بارید
 سر ز قفا خرم و بد بر کسیر ملوک
 ز هر کسیر نه زار استخوان در شتر
 نه سینه منج لاله پنجم تو جرم
 شیم صغی تو بر جرم و عدال درید
 بر نقطه کرم کلک صغیر تو عدال
 بهر دیار که خشم بر صغیر بر ما کرد
 که بار و شت دماغ با استجاب رسد
 که وقت رحمت که کوه کسیر استجاب رسد
 که کسیر شوار تر لود حجاب رسد
 که کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 با کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 دلی جو صغی رسد از هر زاب رسد
 دماغ دولت نوار استجاب رسد
 که کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 خرد کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 یک کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 از در کسیر که کسیر کسیر کسیر کسیر
 با کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 ز کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 چو کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 رقاب را که چو دانه لاله کسیر کسیر
 بدیع هر لکچر زانید کسیر کسیر کسیر
 چو کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر
 از آرزو بار منزل بکسیر کسیر کسیر
 سو که داد ز صغیر تا با کسیر کسیر
 دهر چو کسیر کسیر کسیر کسیر کسیر

در رقاب

استجاب

ز عدل میقت بر رخ عکس صبح
 کلاب سنگ نترس که در فاط
 زمانه کرد بر از زهر هفت گای صبح
 جو مشلب نوز از شتر همت نژاد
 حجت بر او بر شرف ز میانی نوب
 بگله فاضل بر خوار طبع ترا
 شکر جبابه در مجلس خیال مرا
 هزار جالب اندیشه شیر زدن فل
 بر بزم روح قدس از نوره سینه ام
 شتر زلف هر قطره قطره سخن
 قطره لب چند از زنده حکایت
 رسید ما سر حق دقت که کنیم سر
 بقدر عاقل محروم دوزخ دشواری
 ز شرف بدیع تره صفای او در محله
 نفعی در آرزو مگر با هر ای رخ و علاج
 با شسته آب گس خرد از کرد در دور

نهالی که در سر سبز تر جانی که کمر
 ز چشم خرد او را همیشه لب رسیده



ایع نظر کردم

باز طبع هر دشت دارد
 بدستند ز کله سر آبرو ده
 مستند از لبه دانه که در
 قره زلفی غلامان که صف
 ان مساجد که لغت
 اندک بر صفا ذکر فرمود
 دم نقلی هر مرده دلال
 چون نهد بر سر است در این
 مرسته ای که که بگویم صبح
 هنر بر صفت که خدایم زود
 ز غرور میقتت است بر
 شخص منع بود و در ام
 امیر او منظر در بنا منظر
 از شدان نظر ام منظر را
 جان زو پاک بود بالی است
 چه در توفیق بر سر در کرد
 جسم پاکتر عنایه کویه
 دامن به است سالم که بر شتر
 قاف با قاف و صفا بر و شتر
 و جهان خندان و چه شتر خوان

با هر دست هفت خرد دارد
 بی بر فرق خرد دارد
 کم بود سنه و لا دارد
 کم بود صلب تر با دارد
 از سر شمس مخلا دارد
 بیخ مسجد از صفا دارد
 دم جال بخش مسما دارد
 بر سر را بر سر یک با دارد
 عاقل در زینت خود جا دارد
 رو بخور سید صانع دارد
 جسر بر نشت که کمالا دارد
 صف هر کس که هم دارد
 نظر از طرف زهلا دارد
 در نظر از همه زسیا دارد
 کوه هر دو کوه خرد دارد
 کوه هر دو کوه اشرد دارد
 دست هر دو شتر میسر دارد
 ولایت دامن محمدا دارد
 که کرم شورت صفا دارد
 که بران خندان بر معاد دارد

خسته در خواب هم نشسته
 دست دو کوه بود غوطه دهد
 با پیشتر صفای سخن خوشتر
 با مخالف صفای سخن خوشتر
 اسباب بر سر آتش در شعله
 طرک نشسته بر سر آتش
 از با در خط لب همه جا
 را که بر سر آتش نشسته
 سر در سحر در آن زهر سرد
 زهره از سر خورشید بلبل
 شام بر صبح چو افغان بنیاد
 از شوق کس خورنده بلبل
 جلوه در صبح تریب ترش
 زان بنیاد ز فاقه کوه است
 هر دو است در دل زهر بنیاد
 زان کعبه زهره بر صبح نشسته
 از سر بهتر از این نشسته کج
 شرف دولت در قبل او را
 و چنان ایستاده بنیاد
 بر زمین یاد مسلوله چو فلک

در خلعت تا رود بد صده نور
 خط رفیق خطای بر سنگ
 کشته عمره بر شام فنا
 مرده نیست بال صبح بلا
 چشم بر چشم تو در کسوت
 در دم صفت ترغیبی پاک
 شوه دست بزره که در کوه بر کوه
 دیدیت روز از فرخ و دروغ
 من لایکه جیبی هر لایکه صبر
 لطف است در دلد که کسب کنم
 است مردانی که لایکه و لایکه
 علی ان در جنس زرد دریا
 علی ان جسم کرم است را جان
 لایکه با لغزش قیام و بصاد
 جسم را لا ملکان مکان سازد
 بون بد از انقضا حکام شرح
 از بر سر او در فرض آورد
 کرد در دلد لایکه لایکه نشسته
 کرد در کشت را از نیت او
 کوه کردون کم رفته از زلف

در وقت آب رود در شکر طهور
 چه با شکر مرد جهان با خود
 فزونی خنده تر صبح نشود
 نیک است روح قابله بر سر
 دمع غور است و آن مراد از دور
 روح قدس بر دایره در معن
 چون طلیحان ملک مراد بخور
 بخور حیات را در لبی نیکو
 دلنگار سخن در دلد لایکه دور
 صبر هر جنبه است نامقدور
 است هم یاد است در دم دستور
 علی ان کج علم را کج نور
 علی ان جسم معرفت را اندر
 که توان از جنبه کشتی دور
 باز دست بر کیمی جو کرد دور
 حکم انحصار به دست مرفودور
 موکشان اقباب را بخور
 مودر اقباب کسب منصور
 دایره همین بر لایکه لایکه طهور
 در زدن اقباب مخلص منصور

حضرت بخت بدست که بر بار تو زند
 از دست بر سر از دم مرد عدو در او
 دست ملکات بر سحرها ز چشم او
 رخ خاک کرده همشتر در پاک و دیگر
 ز زمین در آن باشت دست که از غنچه
 با فکر شتر بر سر او سر حال غنچه
 در جسم تو که کیم بر او شرف
 از دست نبط که چشم سپهر کرد
 آرد دیده قلعه کشت بهمت ترا
 دست ترا بشمار که از دست عطا
 کیم که از عتاب تو بر دار نیامد
 آن حمله که علف ز راه تو شکو کرد
 حال از آنکه دشمن جانست فتنه را
 برت همه از آن همه بگویند فتنه
 در دام مشکو به کس چون جو جان
 دست تو زلف نه و کلفت که بیا
 حضرت تمام فتنه بگویند فتنه
 در در آن تو افق را صد دادیم
 آن آتشین جام تو بر قلبت سینه
 هر که سرف کرده که خطای شتر

ج

کرم

ز کنگره نیرنگ که بگرد که بند
 از بسکه سینه ز سر در بر بربانی
 که راه آن کند که بگوید بجا کج
 خطی تا بدست که نه بر در در کج
 بر گردن زمانه همه طوق استیج
 یارب چگونه بار و قدر تو میکند
 در کرده لطف قدرت ابدی در حق
 کیس که کند تو اندر حقار فتنه
 بویایع عدل تو خدا را که بر د
 چون خط که آید از به بر کار فتنه
 در بر ایامت خود دید بر بر موج
 در چشم بخت تو در دست خود تو
 با تمام بر غنچه در وصول فیض
 اصلاح بحال منده افی منده بر در را
 که استغنا همه منده قبض را عین است
 هر شیشه تا است منور شود در حق
 در خطار از عین خالی از ریا
 تا عصمت تا ظهور را مطلق از خطا
 در هر قضیه عاصم تر خالی از خطا
 امکان مدعای همه متبج در اب

شریان کت ده کرد در شتر بر نظر
 پرسته ز شتر بود دود سیه بر از بر
 بر آید جسمم جو کس با زلف که
 صد سال اگر خطوط خجالی کند مظل
 ز دست ن میرود که بگرد شتر بر نظر
 هر سیه که کس کس کس کس کس کس
 در هر وقت که کس کس کس کس کس
 در بر و نه کس کس کس کس کس کس
 روید بجا خون کس کس کس کس کس
 هر جا که رفت همه کس کس کس کس
 آرد که کون چون سر و فتنه کس کس
 بقطره آب و یک کس کس کس کس
 ت بد کس کس کس کس کس کس کس
 دانی تو سینه ز زور و ایامهای فتنه
 در استغنا فتنه فتنه کس کس کس
 ازین جو سوزان دعا کرده بر دور
 بر صفا سینه کس کس کس کس کس
 اینجا که کس کس کس کس کس کس
 در هر طبعه حافظ تو را بر خط
 اسجاری ز زور و هم کس کس کس

خ

ترتیب

حلق

دیدم ریاض عارض دخل مجربش
 حیف دیدم که عارض دفعه دلبرش
 جهان فروز گشته کس در شرفش
 بگویند عجب که آب شود درش بود
 سینه است جان بجهت آن که منبرش
 چشمش بجا دور همه عالم گرفته است
 چشمش ترا که بادش ملک در برش
 لکن فروز گلشن در راه که نگاه
 بر نظره و بسزاید دریا را از ترش
 تخی که آب دیده تو بر درش دیدم
 فصاحت بجز تارک جان مرگش
 یک شب بروی تو تیسرید جان من
 شاه جهان علی دلی را نگردد برش
 که در سبجان فلک بر عهد گشته
 تا نیز از بلا که تا که نگاه کرد
 در صفی زبان در قلم حرفه نکال
 چون ز شرم خشم بر آرد در زخم
 ناب مناسب گشته خشم در برش
 بدست سحر جویان شیشه دعد درش
 قدر ترا که لاطس افلاک خشم گشته

جان در وقت گشته

کردار امر تو بکشد حکم بر سکون
 تا جلیا به شرف زینبیه ثابت
 که با دو خاک مهر تو در درم گشته
 معقول زخم شخ تر در صف دعا
 بر جنت برج قدر تو گشته بر برادر
 صمصام بر زجه در شرف کس لیا
 یک نکته صحیفه خضر ترا همه لیا
 مستفک بود ز کثرت تا شرفم تو
 در جنت در رفیع سواد قدر تو
 بر مطهر وجه تو جز در کرب گشته
 روح الامین که طایر و حر بر شرف
 خونیت مانده در هر معدن که گشته
 لطفت که بجانب کلبی نظر گشته
 روزی بکجا بنات را تا تر حدیثات
 رایست که در لاده تو چون گشته
 رحمت رایست بر خیمه فلک زینان تو
 که دون نذر و کعب در راه تو گشته
 رخسار که در زمان مناسب در کعبه
 که به شرف تو شرفش شرفش
 فرضا که بر سرعت آن جور آمان

تلمذ

مصلح
کربا در کعبه

مدر را بنگاه سیر بچرخ مدوش
 برت و دله منصف بر سر دیگش
 در سطره قطع لبش و ما هر سینه اش
 بموید سید زنده شدن در در شرفش
 سر نیل بر زنده بجا کعبه اش
 نرفت حرف صفتش در قلم بچهرش
 تیره کرده مغز در چهار دفترش
 هفتی جلی که جلیت کندش
 افلاک را که از ترس سطره اش
 مقصود بر فلک و هفت اخترش
 جادوت رو صفت تو که بر شرفش
 از طربت سخا از یاد دورش
 بقوه جوی گشته که خون لعلش
 یا به که گشته که فلک خضر اش
 س از دهله با ز اول سکرش
 لغت ما که ز نفال گشادش
 باشد بک طریق بر و کعبه اش
 هر چه جو کوه دکه بچهره اش
 مانند برق بر شرفش که بکعبه اش
 جور بر تیره در برش بر شرفش

درد را هنوز عکس مشاهده بر کف
 تانها را طبع لغی را بر کف کبر
 شتر از مردم قه پیر در لب حفر
 کلام که طوطی سحرستان در ج
 صد چشمه خا بر است غلام غرقم
 در خراب مینگر بر هر که است
 افسر ز شرم آب سکه در زین کج
 تا سر است که بکبار از کمانت

درد بان و چشم مد در تلال و کر

بجوان زبان نرس چون جسم پیرش

در بزمیک قوام دلین که بچ از در در است که بد

باز نوبت زنی اقبال قوام دلین
 ملک را فرزه که فرمود با سقا شتر
 بطلان همه در دفع عذر تا نصیتر
 در جگر کبر دل که سیرت کشند
 رقیب داشت عجب شرم زین صبر جام
 قلم لقا و بدان دست که صفا
 دور در دفع مناسد دور در کرد
 از بچ تا نه از غر و قال تر بود
 هر هر آه جگر سحرستان کند از بیخ

در کوه با نیت و دست غمناک
 در غم و ز شرم ز غم که فلک سربند
 طایر مدح فردر میفرزند سیه زدن
 دولت مشفی منصب رستغاباز
 بر سر که بر نیز تر با بر با
 عطر میخالت دوتای که در سال
 به شاد است یکی بر شتاب آمد
 شاد دولت و دین ز مهر و دوست
 چار در چار در لمان فارس در دهکده

بب در غم تو هر روز ز کوه نوروز

بمتم بر روز و در هفته مد و هر سال

بمتم بر روز و در هفته مد و هر سال

جگر کبر است ترا لاله لاله
 زبان بود و کوه کوه کیم بود آرمزد
 نهاده بر لب خورشید و ماه خورشید
 جو بر چند به بود و فردا هر چه بر زبان
 سر بر تو که از دهان ماه علی لاله
 اگر غمان نشند با نقطه تر که بیشتر
 تر است حکم کردن بر است طبع حقیق
 غمان حکم ترا در شرم چنان که کسر

کوه کوه خورشید نشانند مثال
 مکد شب خضر و سیم شب کند بطل بدل
 بچو ها و شتر بصد رنگ بر آرد بر دیال
 بال کسرت در تر بر کوه ز ذوق سیال
 کرد منصب به تقدم قدم استقبال
 با طه که کند که دشت قرین دل سال
 ربه لاله ظلال و اید لاله ظلال
 دانش چار و بران چار بر نیز نزال
 بقوام آرد در صورت تکسیر تعال

بب در غم تو هر روز ز کوه نوروز

بمتم بر روز و در هفته مد و هر سال

بمتم بر روز و در هفته مد و هر سال

جگر کبر است ترا لاله لاله
 زبان بود و کوه کوه کیم بود آرمزد
 نهاده بر لب خورشید و ماه خورشید
 جو بر چند به بود و فردا هر چه بر زبان
 سر بر تو که از دهان ماه علی لاله
 اگر غمان نشند با نقطه تر که بیشتر
 تر است حکم کردن بر است طبع حقیق
 غمان حکم ترا در شرم چنان که کسر

بگر فکرتش ز عجبها منبر
میرنده شعله بجای طلوت
حاجتم گفتند و عابینر
هست باقی کرد با نور

تاکت بدقیاب عجب و دلال
مرحبا مرجمبا تعال تعال
که سخن رود در آن حال
هست تابع با سرفه نهال

قه قدر تر افکار ز نور

در صفت سلطان سابق عمر ترا ابرو خجال خردسان گوید

باز جو شرد از کنگ جوشان منبرم
تا که جان کیرم از یک قطره اش
خانه بر پشت هر برود آرب
در صرد بود ز دلیده مو
اوردش بر فرمن سان عقتر
کشند در یار خشم چون مراد
مرشد با شتر شسته زار عشق
از کشد نه از چشم خفتان
گاه بارشهار از یک لاد کون
شعب بر نم قد سر میگردیدم
مرح قد سر از دم حمدم میرید
ضامن نامن که چون لود شنج
قید است کوسر مدح لود
در ره ان کجبه مقصود صر

عوط در دیار عمان میسرتم
دست در دامان طوقان میسرتم
چون جناب لاشاده جلال میسرتم
شکها مویز بیتان میسرتم
جنبه برق در خشتان میسرتم
سینه را بر یک عطفان میسرتم
چاک اگر نشسته بنزایان میسرتم
خنده بر کلهار الوان میسرتم
دل در کوه بد خشتان میسرتم
لش از لایه که در جهان میسرتم
تادم لذت و خراسان میسرتم
نمکیده بر دیوار حصان میسرتم
بر خراز لایع نه دیوان میسرتم
رب جا دوج ز خزان میسرتم

بیلو از سنجاب میبازم تر
تو نشسته جان بیگم ز آب محفر
میشند باران رحمت لایک کرم
بر سر خزان نزلش آفتاب
تا بر آید کوسر در وصف لود
بک علوانش بر سر هفتاد حج
دست فیض لود و غم در کرم
صبرم دلان فیه صد تر شجاع
اسک بمبوزده روح اللعتر
هر خشت ان داد و کرم از طرف
تا بنا لاید بر روز آفتاب
ذلت اورا عرق دم در معرفت
مسخه تا واجب در بیم شکرک
با لایع ز دهم بر توجیه زد
گفت سلطان فضا مهر تقاض
تا سو مخصوص لمر شرمین دانک
کرد و خواهد ز ر با مر عباد
بهر خرج مطبخ جو شتر ز مهر
که بر از هند در نام لود کشد
تا شنند م قصه انگور و زهر

نمکیده بر خار انجیلان میسرتم
در دهنش لایه که بر نان میسرتم
قطره کشت در سببان میسرتم
که نه خندان با بران میسرتم
عوط در دریا با قران میسرتم
لذت هیت فخر دشتان میسرتم
بر سر کلهار لایان میسرتم
بر صر خورشید تا بان میسرتم
دلش شمشیر که در جان میسرتم
بر دست دم از غلامان میسرتم
بر کراز ناز دوان میسرتم
مهر که دلیم دم ز عرفان میسرتم
بر وجه شتر نقش لایان میسرتم
لاله از خوف خدایان میسرتم
مهر که بر لایه خزان میسرتم
مهر بر حکم سلیمان میسرتم
سکه بر خورشید تا بان میسرتم
دلش لایه کوره لایان میسرتم
صد لکد بر فرق کیوان میسرتم
دلش لایه رابع و بیستان میسرتم

پرده

جام زهر آسان دون تراز
 مضمون را را عجایب پر کرده اکثر
 در هر گوشه از برای خاک او
 طعن ترفیع کون در روح غیر
 گوهر از دریا است چون کبیر
 که که خولم لطف فلک از کان مهر
 ابع منم محو کز شاخه لهر بیت
 در حشام میگویم و لفظ صید
 اندر مع اندیشه شیشهها جواب
 تمشیح سنج مکنش جمعیت
 کوسر فخر را شاه شاهی
 کس با در هر که دار و منتهای
 مح هم مادم یعنی ابع لاف فخر
 تا که از خطبه و سبزه ن
 تا کستان است از کلبه کرم

از کس مدح علی و آل او
 دسته دسته بسته دستان بزم

در منت انتاب میرزا میر حسین که رسد لایق است
برقه لب گوید

هر که چون سینه از او نام
 مضطرب حال میر بزم

نت نم رقطه منت
 نه چو لایق ابع کرب استیج
 چشمه صبح سینه بر آیم
 ز بر زدن چار بار از کلام
 بجز فریاد که کفن از هر در
 کوه ارتقا فایعاقم تخت
 قبه فرسیح خون از آیت
 در رخ عم خیال خراب است
 کعبه را سجدت بر دم
 بعضا سر کستم جو بر در پی
 روز فرود ز را غیر نسیم
 کرب هیچ دشمن بر در کنگ
 رکنه از ملک مشیر از کجتم
 از زهر کجست بد سباه چو کوه
 نه چادرم سینه و نه نجات
 با سلام کششگی کفر نید
 صد سکن خورده نامردم
 عم اندوه را فلاحم
 سینه الم سبکی ابع درد
 با کعبه ملاحت عشق

که در محراب جمیادم
 بهر صخره سینه بدو نام
 با هر یک نان بهین دو نام
 ز بر زدن چار بار از کلام
 در اقبالیم مشو سلطانم
 ملک سر تا بر سبای نام
 بجز در صوح کرب طوق نام
 ناله تا فرسود غصه بر به نام
 وز درون بزم بیضی نام
 سر کشته صبح از کرب نام
 بخت فرخنده را بند نام
 زهره و شمشیر از کرب نام
 که خدایا سواد کرب نام
 سهرت اقیانوس نام
 عرقه در خون مهر جوهر نام
 لام یک لقمه سبکی دو نام
 غصه مضمون و ناله عنوانم
 خاکت محنت و جان یونام
 نازل آیت غصه در شام
 مغز مثنوی چشم کرب نام

سیرت و دشتی سخنم
 فرقه کرم ناز فرقام
 نوح بر نوح دم سینه من
 دگر شکر و کبریا طوقم
 زاده طبع بیس من ایام
 مدح دیوانه دیرانم
 بسته بر باد طبع نظم مراد
 دیو دیوانه دس سجایم
 پریم برف است درم خجسته
 دود درازان ماده برکنم
 کوزندان مهر و مینت کرد
 دآردت است جیت لغزایم
 سوز شکر خوکم زده کون
 گنی زده زده زده تمام
 کوه تاج تا رک عوشم
 خاک بار علی عمر لام
 بادت مان همه سلام منند
 کز غلامان شاه مردانم
 صلوات در کوشش خود عزم
 در حج کوه محراب نام
 روم مردم دهنده مندم
 آت زیران دگر کرده نام
 دزبردن خازد زده کون
 کز کرم مدح در دست نام
 بجا بود با در نرسیم
 غیر زده در هر نرسیدم
 سجد و خمس قبول در دگر
 چه نم از شیشه زده کون
 و نرسد در خواب دال بر نام
 دست لغز زان فکرم نام
 سجده فون اید بهیم
 دست بردت داد به نام
 کوهی تا رکیت جنبیده
 لب بحر مدح او جنب نام
 کفایت کار بنیاد رسیم
 گفت کار مبتلا هر نام
 تو کجا مدح می گاه هیات
 هر چه کدی هر چه چند نام
 بیش یک زبان و طریسان
 ام نگاه از مدح چه سخن نام

مقعو از فرید است

علی باب در علم علم
 هست لفظ علم بر با هم
 ز سیمان فایر در بر در
 بی با بر سر تا چو سیمان
 یا الف است حق از لاله
 الف دلاها سر بر خزانم
 غیبات الف علی علی
 علم من که شکر بر دایم
 اصغر زیمان دیم در لحن
 کوبت مر مستون دایم
 هر که جان میدهد در ضمیمه
 که کوه جانیا نه جانم
 در عدد دلاوه الا هو
 است محمول از اسبایم
 داند را آخر از انی و علم
 نه رت رت مجنر آفم
 شکر نشسته بر سر لاله
 شرفه عوسر سایه ایوانم
 لفظ با سر و اجم کهر است
 تون دکان صدمه کون نام
 بر سر بار بر سر او بنک
 که بر انفرش نه کون نام
 عرصه سنگ کانیات بیخ
 که قصاص است جاز نام
 سخت سنگ حویرا کون
 پر فراخ است کام کون نام
 زین مکان زین نغمه لکنم
 که در لقصا لا مکان نام
 از نغمه مند در جوب و جو
 چاک چاک است دق نام
 بجز نغمه بر غلو که مر است
 دم کرم و کرم هر قام
 آهنگانی لغته را رسد کشتی
 که سرایان را رسد نام
 آرزو سیر عصا بر بر بنجر
 کسر از سر کشته در نام
 شیخ هندی از شیخ بیخ بر کون
 بنده شیخ بنده همه نام
 کرم آبی ز جویا مکر مسم
 جوی خواجه ز جوی کسانم

مبتدا

در مکان ترموم است

جمع دود از صلیح خودم
 روح لاجرم گشت در سم
 عقرب عاشر مردان بود کین
 بازمانده ریخ کرد نورا
 نظر عیسای سیم من
 نرد و نارد و صلیح خودم
 بر چشم حسنه اسامیر
 تو هم در این دست کین
 بر زبون دگر و کفر حق
 بخم خوان در صلیح خودم
 خوانده جام صلیح و این بود
 خیر کف بخور استم دیدم
 ده که در این حالت کین
 لولا خولا که در دستش بود
 مشتق که بگردد در کین
 هر چه کیم کسوف با دین
 که کور است بر لب کین
 در خیالش کسوف کین
 لقی کسوف کسوف کین
 بدعا هر برام از کسوف

خزم و کرب در تو دم کسوف
 صدم صحت در کون طغیر
 یارب ان مودتا تو دم سم
 بهم دبیر و دبیر خودم سم
 ارکله کوب خنجر شکر
 اصبع بدان بدنه امیرا
 قادر اعلم کرم در حیم

داده ام بریم قایم لایرا
 مبدی هر بریم در حر لایم

در تهیه و تزیین ذرات نام قابل کوب

درج دود که کینه گشت صبح کلام
 درج و در دگر عقرب ماه نام کوب
 بینه گشت بر بست الحرام دم اف
 درج و در دگر کین با در بار خود
 بخت تر کرم هیچ دستم کسوف
 بک کسوف در جاره نامده درینا
 بر در دگر کسوف کسوف کسوف
 کسوف کسوف در باغ صلیح کسوف
 کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف
 کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف
 کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف

بخشنا
 قیوم

درج دود که کینه گشت صبح کلام
 درج و در دگر عقرب ماه نام کوب
 بینه گشت بر بست الحرام دم اف
 درج و در دگر کین با در بار خود
 بخت تر کرم هیچ دستم کسوف
 بک کسوف در جاره نامده درینا
 بر در دگر کسوف کسوف کسوف
 کسوف کسوف در باغ صلیح کسوف
 کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف
 کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف
 کسوف کسوف کسوف کسوف کسوف

از زان اسم تو کسور رسم تو داده
 در سوید از هر تره صمیمی
 مسک و دم ذات تو مسک
 گرم تو ایسه که ما مل
 دولت آینه که صیقل عطف
 بر ضمیر تو ساقی خورشید
 منظرش همان در تر است
 شهرت گرم رود سخط
 غضبت بانفوس لهر لکنار
 فریاد تو است بر لب ز سر
 جبروت تو دولت است ترا
 پهلوان سلطنت در ارت تو
 پخت چنان هر منشورت
 بر هم از غوغای غیر عظمت
 لب برمت بناره در جایت
 بر برادر در ذوق دیدن تو
 حاسدت را قلب بر کرده
 ریش جنبه است شکر حفظ
 کرده در صفت قصب باقی
 حکمت میکند با اختیار
 رسم بر رسم بخش تو کرده
 نقطه تخت با رسم رسم
 ساکت راه کنی زان کراه
 بخشش قلب صفت ترا کینه
 برده از زور غبار در لهر
 باوه با لب تو باوه
 قرص خورشید تو خورشید
 دست از کف دست است بر افرا
 چه بدات با قلب لهر
 کوه بجاده است بر کلاه
 جیح را بر زنده بر کلاه
 ایچ فرزند نشسته پهلوان
 بر سر آب خمر خاک نشین
 مسک را زنده بر لهر کرده
 زاده از صلب بناده لهر
 در هر جنبه با دیده نگاه
 دم بدم سکر نشسته آه
 پیشر باد بر دست حاکم کلاه
 حفظ تو با منات را حلاه
 طبع را روح قاب کراه

ز احراق نوز قهر تو شده
 عقرب شتر و جوق فیا صفت
 روشنایی مجر کرده سفید
 اطللس بر صفت طاق سینه
 بسته را بر تو کواکب سبع
 از نایه زواج قدر تو فرج
 زانسان بر سر شهید انجان
 شرح بیعتی حالت انجیر کرد
 خلف صدق در کین است
 گرم با لب ز سر بر کلاه
 مگر کجای تو کجا هیبت
 با زور اعجاز تو عجز تو نیست
 عطف کرم عفو کرم که هر خواهد
 درد عا سحر کفر حق که دعاست
 حاصه و قهر که نذر میگرد
 دولت هم بر بند در ان است
 ام در اوج وقت میکند شمار
 تا بر نه از حوادث فلکی
 دلورست در دراز راه شمع
 خاک را از سنگ اف کشته

با در پیغمبر در محاق تابه
 دید چون کرد از سپهر کنه
 دیده از نظار بر سر راه
 است بر قدم بهمت کراه
 چون که چهار بهمت سینه نشانه
 چه خورشید بر کفی در صاه
 سینه خورشید است شفا
 تا نامیر بخورش است شفا
 تو دم لا اله الا الله
 شکر از صف سیمان صاه
 چون کینه مرده از محیط شفا
 با بر هم عا جرم سحر کراه
 از عارف کینه عذر کراه
 میوه در عیان دو لهر لهر
 دل من از زرد در قرگاه
 اسرار ای حلقه بر درگاه
 عرش را که نواز بر سر راه
 به با سحاب سحاب
 به با سحاب سحاب
 سجدان درت بر سحاب

شفا

زردار

بر سر خطی سی و تودتر
ارنرت کم مبادسته

فانی مکتوبات

بمنزله جرح بر این عارم چادریانی
 ناله الحکم قصه مرعیه کما مرعیه
 این همه مرگه ذمه ریش از ای کشته
 نسبت سببی گشت با جان قطعی
 را بشردن نهامه دایت که کشته
 بجهت آنکه بکشد با آن که در زندان
 عید لاهی صلا که در زندان جرح
 خواهد در ارتداد و در کشته فرجه
 دست نهیست ز گمانی بی شکون کشتن
 قبتیانی کشته شکر هر چه جوید جرح
 در جعفر شکر لنگر در میان شکر
 قوت جویده نام که بان نشان عظیم
 ایله در خضر فرمان تو خورشید جان
 ع وضع کردن زنی کشته کشته کشته
 م بدو امر تود در بند و بند از بی
 کشته اند کشته علم تو کشته کشته
 زنده جان تهنودل
 دره جو تو کشته نام ب بر سر

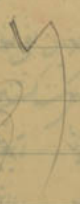
ط
دور
عقل
بیر

عوقبا سخن مود تو در در کت
 عاصت رویم در خفا تو غیر نهاد
 کرشمه در ایام کون بهار جهان
 قرقر دن و در قلم با نقوش ازین کت
 بر لب قلم قهر تو قصه زد کشته
 نیر دست بی کشته اند کشته کشته
 کس صد خافله علم از ل تا ابد است
 سها خط تو به مهره یک جادو
 در سببی که شکر لطف تو نمک کشته
 ز کله بر سر هم مغز بر افشاند کشته
 داده بر باد فنا جو تو هر موهج
 هست خط تو هر جزو از لولان عضا
 تیر باران حوادت کشته با کشته
 که خاک کشته است و کولان ایله
 نسب کشته کشته کشته کشته کشته
 بگو با هر زنده عود جادو به بحر
 در کت کشته به بر جرح کشته کشته
 سرور از کشته کت م به بی کشته
 زیر سایه هر رقص کشته سخن
 خاطر لود و در ملک سخن فاقم

رک لافره لولان کشته شریانی
 دست بقراط قصه را بر در بر دانی
 جغد علقه شکر از جانب آبا دانی
 داغ فرمان تو بر نامه حسانی
 کشته ز کشته از مروج قصه طوقانی
 مرعیه کت ترا چون هر قصه طوقانی
 ص صر فکر تو در یک سفر دانی
 در کت دار و در کت زده را لولانی
 بال بر دوش بلبل می دهانی
 پس چون سوز به بر کت کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 بچه کشته از لولان شکره بی عولانی
 بر حفظ الهمت کله بارانی
 وقت کشته کشته کشته کشته کشته
 مر میانی بی کشته کتانی ای جویانی
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 روح روید بر آرزو کت م کتانی
 و جرح کشته کشته کشته کشته کشته
 در شفا کت کت کت کت کت کتانی
 خادوانی به تر از کشته کتانی

سر

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, possibly bleed-through from the reverse side.]



ترا بر دق اسم از اسامی
 صد و بیست و یک
 مکرر در دست ابرو است از خط و سیف
 مطیع امر و نهیت ابرو باقر زار و نامر

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, possibly bleed-through from the reverse side.]

دیوان مولانا شعیب کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم الف

از نام یاریت طبع زبیر زبانه
 خورشید صفت طالع از مطلع و برانه
 در ریختن بیا صفت نقد صفت نشان
 در دلا در عشق تر چهره یک نباینها
 از معراج چون بخورشش لایحی عجب
 بر عجب کلمه در کسیر بر دانه باها
 بر سینه شود بیک رتبه توان بستنی
 بر جنبه بر سر لایحی در لایحی باها
 در جان شفیق صد خاکیست در ابله در

بگردیده ز کلمه در جان عجب باها
 از جنم حسیه تو در جان نسیم باها
 در صحر زده از نامت کلمه بر سر باها
 در زار که کلمه است آن عمره بخبر باها
 دیدم که سگت از قاف دور چنگ باها
 چشم تر تا یعنی بر چشمه طوفانها
 تا شسته شستها و دست ریخت در کمر باها
 سره تیغ جان گشته از نامت بر دانه
 پر دانه بخفتن بلبس بکفت باها
 از سره دلی ما نود سه رد کسیر باها
 دلخ تر بر همه دره تو بد را ماها
 عشق تو بجان مشغول در دانه بجان
 چون روح بقالها چون کج بود باها
 سر مانده یعنی در پیش کافرا باها
 هر ذره ز مهر است تر نمده باها

بت محتاج بان حالت جهانی
 نور اخص تر سید است زبانی
 بد خشیه ز عین از غفلت زور
 کرد مار چینی با شب ظلمانی

بخت بستم ز همواره مقور با ما
 سبلی از کوه رخوبات بر برانی
 خورشید در کوه صاف موقوف بر کوه
 فیض روح القدس از کعبه روحانی
 فواید است که بر عشق در دست
 عقرب به چاره که نیز در در پی ما

نبگو دیده کرمان شفیق را مر خوب
 سیرت حکمت کشتیر طوفانی
 یکس ز بند غم زبانت ایستد بر بارها
 آت ز بند بر دانه بر دانه
 روح ز بر ک صبر من عمره بر جان صید
 دام سینه عشق دوقا دانه
 از کجا با همه بیک در شیر زنده است
 آتش به دل ما در بر سیک زنا
 سوخت عیرت بگر عشق خود از سر
 رقص دایع جنون بر مهر بر دانه
 از لیم تا بیک کوهت هم فواید کجست
 در سر دانه عمره مستانه بر باها
 از فروغ کلمه کج کرانایه عشق
 بسته آغوش عشق نوزاد بر باها
 شفیق از شمع یک سله عجب کبرید
 هر سر سوختی از خاطر بر دانه ما

زد و قسم غیر بدل دو ستره قنبر ما
 رین حکایت شوال کوه قنبر بر ما
 به فرخ است خدا که زرش زرش
 شمشیر از فرزند حمله کاشتر زده در جگر
 آتش نند در لاد شمع صحت سیرت
 کلمه دیده مهر است مهر قنبر ما
 طایر کعبه عشق نیر دایر
 دامن عصمت تر سطله سیرت
 سیر از دانه که بد نیز در قنبر سیرت
 عشق نیز در قنبر دایع جنون بر ما
 زنی را شفیق از معراج در کوه کبر است
 عشق کسیر و جهان بگردن قنبر ما

بسم الله الرحمن الرحیم
 الف

ط - در این
 ن - در این

شکر کرم کوب ملک بخت
خار در دشتینه فرشته را بر اختر
بروز ما دورست کرد بصفت بخت
سجده ز تو بان نیز شود راضی
عقل ما کنت با بر سید کرد اند
چنان شدم که چون نهاد فرق از
شدم به حسن در سواد و در دهر جای
بنیانی که نفس میکند نصحت

بدر عشق الهی صورتی جانان
نکرده بسبب از بندگان به دفتر
بد به بر شمع زبان من زردی آبی
تو رخ گام من سببی که میبرد دوران
منال بر در سر در کثرت رقتی
بر بیلی میزان دل و یک دست ترا

کبر که داد غرض رو به کور
بان سر و در محبوب با بر سبب غیر ماند
بسیار حسن در با در خوبی ز یاد کرد
بنا ترا در سکوت با غلبه عشق نظر
کندن طوفان من از کوب زدگر در ظاهر
در آن عوفا نفسی که سر در این یکدست ترا

در آن عوفا نفسی که سر در این یکدست ترا

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

ز خط مهر خردان ز حسن دل بر در جهان
زان بر بار صبا در که ذوق دل ز غایت
گیر تو بملکت را که ابرویش در دیگر
بان برینان جرم کوی بسند و جگر
عجب کجی نفی بخت در در بر زدها
که میزدن با میسو کوه رستا نارا

عجب نه بگو از رسته صحت بد
سهیم از لطف از بخت و مهر
بر بیان بی رعایت بارها لاشع
چو بکنندم نزدیکی چه حاضر
بزرگیم در عالم که عشقش
نقی با این همه غالب حرفی
بلکه عشق بر در با صحت نارا

بر رویا چشمه جرسیم بوس ما
ماجر خوش نقشه خلوت که بسیم
از خواب سر سگد سگرمک بروشان
ما بسیل کمر در نظر لالان ز با نیم
بر حال دل لید با این ره عشق
از سر حاشی با ل ملک در وقت نفی ناک

ان شعله که از آفت بر از بر نفس

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

سینه شترانه حطاسه سینه بر باد
 عفت و کفنه زخم دگر دانی را
 نماند و عده بر کسیر زلب خوش و وفا
 در درنا ز طیب جان تقاضای را
 در بر جان فطابق درازند خست
 عوض روز قیامت شست نهایی را
 منم از غریغ ملک رسته که بر کسینم
 از حضرت ملک تر این کسیند نهایی
 یعنی دل با دگر با سفر فریبند
 هر دوین بد رفتن صبر و شکیانی را

در شترانه
 کسیند
 کسیند

چون کند عجز بر باد و غیاب
 در خست زانم که در زان میدان
 کوه کاز نسبت آبی که در است هم
 است خوبند بحرب از بی وضع زوال
 کوه سرد در تبر ملک دل که زان آیم
 صد کفنه را در زنی با بدر کرده در
 سگر کاه کفنه دلان بار تی سرد شده
 کرم که تاه است از حسن سین خرم ما

در شترانه
 کسیند
 کسیند

کمر شراب و صبر که بر زود با
 کرم بود از بهار حطت از در نسیم
 ما از نوزد شترانه که نسیم زان
 سنا در استر دل عاشق کسیند
 کرد رسند جسم یعنی داد تو
 این کوه چینه که نهاد بر با ما

دلای و دستم دگر کفنه
 کما کیر رسته کرده دلبت راه راه مرا
 کفنه از غم عشق است جور بر جرات
 در روز رنگ ملک نایر کفنه مرا
 غلام دل نظر قائم که در کردن
 کفنه حلق قبول ز دلی نگاه مرا
 کوه عم مهر صد باره چون کفنه
 بجیش مژه جرح صد کوه مرا
 بداره بر در راقب کفنه زخم
 کما بر سر کمر مردم زنده کفنه مرا
 یعنی کوه دلبت صفت کفنه کسینم
 خرابی ز رسد ملک یاد مرا

سلام و داد اجل جان ستان کفنه ترا
 برادر روح بیرون رسد که روند
 کسان ز بیم تو با بر وقت نسیم
 ستا بر سر خاکم که نشسته بر سینه
 نهاده اند جان فرخ بر سینه انان
 ز رنگ مردم چشم علی است داغ دید
 بدخ چشم بد آن سر نشی سینه ترا

در کفنه

قصه آواغ صبور کرده شترانه
 شترانه سخن و بر دلاوری زود زان
 دادن صد جان بفرم است از روز کوه
 فرج و از اسر کفنه غلوقان کردی
 ز جوشی در دم و بجای آنم از سر سوز

آواغ

در کفنه
 کسیند
 کسیند

باده خوردن هرگز این سمن نیکو نگردد
 رسم هر که در سالگردن تا کس را
 خون خودم قوی روزگار شکر باشد
 زین سرخسین رسد دلا شکر را

جبال سیم او در سینه دارد و جل جفرا
 بی بر آلا ان بسره و سحر مجنون را
 چون عشق را در آن کس الملکم که بر فم
 ز خرابه در مجنون کس گوید کلمه ای
 چنان که دیده هر کس بر شکم بر زمین
 برین خاک خراب بودن کس قادر
 در این است از شرمش تو در نه فلام کس
 بجز می تو را ندان که شست در آن کس را
 چو گوید آن عمره دم سهر چه حاجت
 سر کس کس که مر تو بدست تیغ خفرا

مخزنه

کلمه با این عمره بر او بگذرد
 بفرزه جان و دم قوی طرز با این

آبیز تر با دار و این سمن در دریا
 ستم بر آن کس که شست با این
 در دیده آب در آن کس که شست با این
 سر و کس که شست با این
 بر غره در جوشن جان صاف برود
 تا که حسد برود در دین و کما نرا
 با غر ز باقی بر میان تا شست
 دل سوخت یک آه زبانی را و ز ما نرا
 برداشتن دیده از آن روز جو شست
 شطرات که در چشم کس نه نرا
 در دهر بر صعب و سحر شست
 کس که سینه با لا بر دین با کس نرا

سپهر قوی است در زنده و کس
 دانست که هر کس که شست با این
 خیم هر چه سمنه اندک کس نرا
 کس که شست با این که شست با این
 جان بقربان عمر در دهر مردم شست
 کس که شست با این که شست با این

هر کس که با خور بر است در چینی کس
 تا قدر زلف زور سر بر سود را
 سوزستان خدی که ز راه است کس
 نقش با صورت مجرب برسد با را
 مود در نامه کس رسم صد لقا سمنه
 در کس در کس شکر این شکر خور را
 هیچ بر یاد که ترکت در کس
 همه است تا سحر در چشم نرم خور را
 همه سبب سحر و قیامی که بر کرد کس
 قاف تا قاف که میضه کس شکر را
 خوارت طوفان عمر زهم در کس
 که یک چشم زدن غوطه در دریا را
 یا رب این فرس هر کس که شست با این
 خون بقران دود دیده خون با را

X

است هر نقطه از دود رخ هر صد شست
 خوانده صد بار قوی صغیر سنا با را

بی در لایق شکر است که در دریا
 که در دم بی جگر است کس شست با این
 پراز سود و سحر است کس شست با این
 بیبایی بر این کس از زلف در کس
 ره شفت سپان کی رسم کس کس
 مجرای بی صفا و طاعت نفس با را
 ز نه روح انده سر دست فاین کس
 کدل کس کس در کس کس کس
 سبب خوانان در سمن و در کس
 نامور اندر سبب تا خوانده کس
 اگر چه تر زینف تر کس کس کس
 نامور از خواب ددل صبر کس
 نگاه محشر دیگر سر خور و کس
 که آه صحر در آرزو در کس
 بر بند در کس کس کس کس
 بیس کس که با زار شکر با را

خون از کس شست با این که شست با این
 قوی از دست کس در کس کس

اردی و دارو آن

فکله سوز و بجه دوزخ بنان زرد چانی را
 بکوشید که در سر زده هر فرد و او را تا بی را
 صبر و صبر در درات بدو ازین کاران
 نرسد به بجه سوز در بدایم زبانی را
 در بی است از لکان بکشد تا بان سران اولی
 بجه تباخی عم برود در دهن سوزانی را
 خیال رود از زشت و زده چشم هر دم
 به هر صبر روان سازد در دهن کاروانی را
 کمان نیز تراودی که هم برودن بود
 بخورد زنده از شکار است کمانی را
 بود در عشق با سر غرض کمانی سران
 تزلزل سستی بخوابد بر کس چشم پستی را
 ربانی بنده کند از بند جن در دوزخ کیش
 که بر شمع کلی که کرم سازد در شبانی را
 با سر طمعت را نیزه سازد در دوزخ کیش
 و کرم تر تو نام سوزت ز راه جهانی را
 محبت افشرد و دانی در دهن هر دم
 که خواند بر آنگسند برود در دوزخانی را
 سخن در سنگ و آهن برود در محبت پسته
 سخن سبوت کرم در دوزخ شری زبانی را
 پشت هم کرده زار کشت منت ما
 چرخ افلاک است تا کشته است
 از قبلی که بود چشم چرخ کللات
 غره بر هم نزنند از کله جرات ما
 سر خود در چوب بود غلوت ما کورت ما
 کرد بهد بر کرم در خور ما صفت ما
 شست ما را هم هر چه کم از دست من
 است علم صفت ما من و ما صفت ما
 هم از آن چشمه که سر شیره از شتر است
 قناره که که در دوزخ حوله خورد است
 عمر با در لغت از هر سو است لغت
 دولت خورشید زین روز صورت ما
 جان با رفیق را کن در کز که صفت
 بیشتر از هر سو خسته در محبت ما

X

۱-
۲-
۳-
۴-
۵-
۶-
۷-
۸-
۹-
۱۰-
۱۱-
۱۲-
۱۳-
۱۴-
۱۵-
۱۶-
۱۷-
۱۸-
۱۹-
۲۰-
۲۱-
۲۲-
۲۳-
۲۴-
۲۵-
۲۶-
۲۷-
۲۸-
۲۹-
۳۰-
۳۱-
۳۲-
۳۳-
۳۴-
۳۵-
۳۶-
۳۷-
۳۸-
۳۹-
۴۰-
۴۱-
۴۲-
۴۳-
۴۴-
۴۵-
۴۶-
۴۷-
۴۸-
۴۹-
۵۰-
۵۱-
۵۲-
۵۳-
۵۴-
۵۵-
۵۶-
۵۷-
۵۸-
۵۹-
۶۰-
۶۱-
۶۲-
۶۳-
۶۴-
۶۵-
۶۶-
۶۷-
۶۸-
۶۹-
۷۰-
۷۱-
۷۲-
۷۳-
۷۴-
۷۵-
۷۶-
۷۷-
۷۸-
۷۹-
۸۰-
۸۱-
۸۲-
۸۳-
۸۴-
۸۵-
۸۶-
۸۷-
۸۸-
۸۹-
۹۰-
۹۱-
۹۲-
۹۳-
۹۴-
۹۵-
۹۶-
۹۷-
۹۸-
۹۹-
۱۰۰-

در صحرای

در خون خیز نه نشسته جمع هزاره
 کینتر نوزات هر که در صحرای
 بزمرده مع در بخیزد که شکسته شاخ
 شایه خزان که خسته زنده بر باره
 باد که کرد کسین شست که شرفه
 باقیست به کس تر همان خرفه
 داشت نه که داشت خزان و دود هم
 با دوزخ به کینتند در دوزخ باره
 دست نفا تر نفی بهر صحت
 دیار به که که بر بی در خیاره
 کشته چو سر چمن بی قدرت لال مراد
 کز داد چو ما رسید سیاه نبال مراد
 چنان رسید به صحرای خزان لا در صفا
 که داشت راست کمر و لا در نبال مراد
 طبع بریده و کله از و صبر و غم
 که رنجت در صحرای کس نبال مراد
 زمان زمان زده در سینه زشت نبال
 هر که با دوش در دوزخ سال مراد
 طغی زده در سینه با کینتند بهر صحت
 دل نمانده سر و بر کس قهر و قال مراد
 ست لطف و قهر است نیر و صبر
 است رشتی بدن خورشید عالم مراد
 نازم این قامت که چون آید بجه دواز
 بجه برود در حرکت آورده مراد
 از خجالت نرسد نشسته بر کس
 خطه در دوزخ بر تپسید بهر صفا مراد
 هر کجا خیز آید با سینه و کس رنجت
 در کده ایلی کرده در نفس سینه بهر صفا مراد
 تا قور در غره خورشید خواب آلود
 نسبت است مشهور با هم کس و خیاره
 است در خضر نفی با عمره نازم بهر چشم
 رسم به کس زهر وادان خنجر نصاب را

۱-
۲-
۳-
۴-
۵-
۶-
۷-
۸-
۹-
۱۰-
۱۱-
۱۲-
۱۳-
۱۴-
۱۵-
۱۶-
۱۷-
۱۸-
۱۹-
۲۰-
۲۱-
۲۲-
۲۳-
۲۴-
۲۵-
۲۶-
۲۷-
۲۸-
۲۹-
۳۰-
۳۱-
۳۲-
۳۳-
۳۴-
۳۵-
۳۶-
۳۷-
۳۸-
۳۹-
۴۰-
۴۱-
۴۲-
۴۳-
۴۴-
۴۵-
۴۶-
۴۷-
۴۸-
۴۹-
۵۰-
۵۱-
۵۲-
۵۳-
۵۴-
۵۵-
۵۶-
۵۷-
۵۸-
۵۹-
۶۰-
۶۱-
۶۲-
۶۳-
۶۴-
۶۵-
۶۶-
۶۷-
۶۸-
۶۹-
۷۰-
۷۱-
۷۲-
۷۳-
۷۴-
۷۵-
۷۶-
۷۷-
۷۸-
۷۹-
۸۰-
۸۱-
۸۲-
۸۳-
۸۴-
۸۵-
۸۶-
۸۷-
۸۸-
۸۹-
۹۰-
۹۱-
۹۲-
۹۳-
۹۴-
۹۵-
۹۶-
۹۷-
۹۸-
۹۹-
۱۰۰-

ز کرد بر تو سخن خاک دلمه که بر ز خورشید بر کسما را
 سر سبزیم کجا بود خورشید صبح کج بود
 ارساقی حرفین در بر تو خوارم در خاک این جسد زیر آسود
 غایب از دیده گویم در ملک سینه کوی کیمیا فی سینه تو روئی کس که در
 ما آشنایی خورشید در کور کج بود شیر نشسته خواهد دیدار آسرا

باغ نغمی در بر دولت او ایسر
 بار لیم لایه یا ایها لاس را

بارگیم ای سر کسما
 سوار با کسما
 در لطف مهر کجا لب جان کجا
 ز کسما برده سان سر و سان بوج
 بر سبیل دشمنان رستم دور در زنده
 با خون از ده تنگ مهر در آن تنگ
 هر جور یار میدارد سعی ما ز او
 در نه فکر جان کجا اندیشه جان کجا

که گشت دست جوایف و کامر آنها رسید نیت پر و نای آنها
 با لسانت بر آورده روز پر از آن شدم بر در ایام تو جود آنها
 بسهر دادن جان خسته ام کجا دلبر گشته عهد است جو خسته جانها
 از چه بستره کام عصمت لیکن سینه است کسیر راه بد کامها
 نغمی تو مهر کسیر ده که جان ما سرد
 چو کاک و منامی تو در کور آنها

ایر در است کت سینه بهر باره
 امشب ز یاد مر زلف تو خورشید آفتاب
 من بتم قهر لطف تو در اینک سوز
 لب خضرم شکسته قاید آن سخن
 تا که از دوش دینی چشم کج بود
 با کم از گشته سخن نیت نغمی در عشق

بیکه گستر کسما صفت
 بیکه گستر کسما صفت

از کورته ز با هم از بیان تا در آنها
 زانکه ما نهالت نخل تو ز کسما
 کت یاد خصوصیات وصله تو ز کسما
 ز دام صحنه نیت تو در آن میزبان
 نغمی تو در سران نازنین کسما

نغمی تو در سران نازنین کسما

مزه بر در مژه بند نکردیم کت
 نشه در دیده بد بدله تو نغمی دل را
 شه فراموش خیال نیت ز نغمی بجز
 بسو کجا نیکت بر سبب کسما
 هر چه باره که آهم همواره بر دوست
 نغمی تو در سران نازنین کسما

نغمی تو در سران نازنین کسما

در لطف مهر کجا لب جان کجا
 ز کسما برده سان سر و سان بوج
 بر سبیل دشمنان رستم دور در زنده
 با خون از ده تنگ مهر در آن تنگ
 هر جور یار میدارد سعی ما ز او
 در نه فکر جان کجا اندیشه جان کجا

چو زلفش بکامش محبت طلب
 یک بر طرز زلف دیگر بر طرز طلب
 در هر بر شوق زلفش در جوانی صبر
 با دود دست نشا خاک بر فرق طلب
 آن طلب از زلفش طلب کند و طلب کند
 کویا بر در طاعت صبر و دینت زلف
 ست با هر قیام مستور دست شوق را
 چشم بر لام و در لطف تا که عیبی بر جنب
 نه لب لب سواد غمی در بر زلف
 جان من لب بر لب او که جان با لب

از کشته کم بدور زلف نام آفتاب
 در غیرت تو زلفه بر اندام آفتاب
 سلطان پر غم و در جالت بر کرم
 مستانه پشت پازده بر جام آفتاب
 از بی فروغ حسن نیان در میان
 چون بر دست جریح در لایم آفتاب
 از غیرت جلی تو را زلف آفتاب حسن
 گردیده شیخ مور بر اندام آفتاب
 مرغان قدس آینه حسن تو بر اندام
 آنجا که در زلفه آینه در دلم آفتاب
 آورده گرد بام و در دست من در هم
 همچون ستاره کرده در بام آفتاب
 تا نیم روز سپنج پرور باران کند
 کرمست در کرم زلفه که نام آفتاب
 با بدن بر شکر غمی بیشتر در دست
 چون زلفش ستاره به شکام آفتاب

خوشتر زلفی مرغ فارغ آن در تیر داشت
 بسکوه و نام مرغ سحر تا تیر داشت
 از زلفه کرد و زلفه همچون در بین هم
 به جویم دیوانگی عشق در زلفه داشت
 که به بکشد زلفه زلفی در بر و صبر
 یاد از زلفه زلفه عاشق فوت تیر داشت
 لب شکست از زلفه زلفه زلفه زلفه
 دایره زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه داشت

مرسد است غم از سر زلف خطا کوی غمی
 صید دیگر جسم حسرت در بی دن تیر داشت

با بر کج همچون چون من کسیر حکم داشت
 بسکه با هر کج با من داشت همچون تیر داشت
 با دلو مقتر با را علم غم سخت بود
 داشت لب عالم همچون همچون غم داشت
 تا بر کس می رسید بر سینه که کس ندید
 زنده که کس شوق بر کس از شوق زلفه داشت
 بی کسوت در دور با دلم غم همچون
 شیشه فارغ کسوف و باز در کس داشت
 ده که از آرزوی تو قند و سیر
 در دین داشت در مان دایم غم داشت

تا قهر مشتی هم بر هم که نکند
 است همچون طایلی مسکن غمی انهم
 مرغ ز کوی نام سوز دلم در بر زلف
 بر بر مرغ زلفه زلفه زلفه داشت
 خورد هم از زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 بست از کج که بر در مرغ در کس داشت
 بسکه تا بیهوش منسک کج کج زلفه
 خون نم تا زلفه زلفه زلفه داشت
 عمره از کس زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 مع سبهر زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 صید لایق کوی نام سیادی زلفه زلفه داشت
 کنت دودر بر کس زلفه زلفه زلفه داشت
 دن لحن از دود زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 چشم تا سبهر زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 نه قان زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 عشق زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه داشت

فاک بر زلف در سیم زلفه زلفه زلفه
 کسیر چینی طایلی که مر سبهر زلفه زلفه
 میسر در عشق نیان زلفه زلفه زلفه زلفه
 بر زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه داشت
 بی مجا زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه
 جان قهر زلفه زلفه زلفه زلفه زلفه داشت

چون زدم بجزدم بگذردم کردم کردت
 خسته بر کوز دل تو بده ام وقت
 که در شرمش که در بر آید که در کم جوان
 در شب بجز آن غمی را نیت هر یک
 بینه را از دست سوزنده برود است

گفتم منم مری زبان جان سوخت
 در کفایت آتشم ز بان سوخت
 رستم که گفتم ز شوق تحریر
 تحریر قسم کنم زبان سوخت
 گفتم که میان کنم غم دل
 در کفایت معنیم بان سوخت
 هر دو سر زگر میست عشق
 بنده است زینتی در سان سوخت
 چون شمع ام استخوان بود که
 تا مغز من اندر استخوان سوخت
 با درد و غم تر جان در سوخت
 صبرم کفایت همه در سوخت
 با صبر دم تر توان سوخت
 با شوق همیشه مر توان سوخت
 صدقت بر سینه در سوخت
 بر دانه ز دست است از آن سوخت

در حرور دلفی ز نسو صبر
 ای که چرا آتش ز بان سوخت

از مرگ و بستر با سگ که گشتی ز سوخت
 از عشق آهسته ز کام با سوخت
 دست دگر بجز آن ز دیده اگر بود
 دل بر جان کفایت که بندش بر سوخت
 می تمام بر دلم بر تو نهاد ز کور سوخت
 در استان معذور دارم که با سوخت
 مردم را کوز جان از صاحب با سوخت
 آهسته ای بر کسبان سوخت
 رکت در بهانه دم عشق هر جوان
 عفت کفایت همه در سوخت و در سوخت

مردمان بر بند سخن از دیده در سوخت
 دیده حسرت بجز در او را سوخت

بیدارم در صحنه راجه عدالت
 بر لذت بیدار شناسان سوخت
 در چرخ فرغانی سیه تر سوخت
 کجاست ضعیف که در بند غفارت
 آثار دجاست خراب از عدم سوخت
 این کفایت عشق عجب ملک خوار است
 اثر که بنظره معنوق حریص است
 که بندم که کور که چنین بر سوخت
 با دیده تران که در عرض ز سوخت
 تا چشم دانه که سر رشته عظم
 که رشته تسبیحی که تا بر سوخت
 از عشق غمی جز در دهرت سوخت

آن دفتر معتر است که در سوخت

چند آن دلم بر بر سر چشم تو سوخت
 داد که بر تو را صلح است و نهاد سوخت
 تا فایده حسن ترا حال عارضی
 مقبول است بند که آن غایب است
 تا کامیم که که ز غنچه زبان سوخت
 شدم که ذوق او ز و صلح با سوخت
 بچشم بر بند از من جوان سوخت
 لایق کند ایتمه که لایق سوخت
 چشم غمی سینه در سوخت
 بر عکس حال رو در تو بر سوخت

امروز در کورته خاطر الهی است
 در سینه تمام خدایان سوخت
 بر مریستم دیدگان در غیر من سوخت
 صد بار بار از لطف بان سوخت
 زود در سر بالینی مردار سوخت
 در سینه همه در سوخت و در سوخت
 بر خط بطلان کفر و شیخ که سوخت
 که هیچ در سوخت و سوخت

سهر است قی معنی مجاز که درین دیر
بار بهیچ راه که تو سنی صنی نیست

ز خیار است که خط بر طرف آرد کجاست
شانه بر کرد کلت اگر دین از کجاست
حسن مرغیست نصفا از بی برکت زنی
هر دم بر سر زبان کلت کسو کجاست
چشم در بر در تو دیدن ز بار کجاست
چشم بر سر زده هر کس زده از کجاست
چشم بر مایه کس زده هر کس زده از کجاست
زیر هر عین که از چشم زدن از کجاست
ست لفر سر آه که بهامون مجنون
هر جا که بهوس در قدم او کجاست

دل در باد فزون سر چشمش چرخند
دانش سحر قی از قلم جادو کجاست

سرت شخم محبت ز خاک پاک است
کیا مهر در دقا رسته ز آب دکان است
راه در تربیت می رود در کجاست
دلی جو شعله آتش درون خاک است
بر از غریب است ایام و سحر بحر
بکسرت که صحت دقت در پاک است
ترباکت دامن و مچک بار پاک نظر
کلاه در خیز پاک در عشق پاک است
ز بهر بهار هر سر ده که ذیبت عجب است
در دیده تر که برسان چاک چاک است

قنی تر که بکده است از زبان که بر تو
زبان در روز ترا زده شد پاک است

نور کجاست در بار او را است
رخا خنده رایت که سلطان عالم است
در کاشن کن سخن بر سین غدا رود
کوی معلق از کمر تر عهده بر شستم است
تا کس نشسته آن رخ دکن رفته آن کجاست
در زمینت که ملک نیست که دم است
کفتم که آدم هر روز از آن دبران شهر
خنده به زیر لب که ارادت مستقیم است

سهر

است قی با همه در دین از به دو
مخردم از آن هر کس که در دین محرم است

ما و حنی و طالب حران مطالبیم
خزنده طالبی که مطلوب بهدم است

زلف ما کزین زده صد صفت در هر تارک
وز لب هر عهده صد خنده بر زانو داشت
زلف او زدم که کوی عشق زین صفت سر
عذب معشای طیس هر در کهن بر کار داشت
دستی در راه چشمش با خود در طیار
کوی دیش کاروان کلت از سر با داشت
در سر از راه استین در بر زین تر تو هم
مخ از استخوانه بود و صد در دست داشت
سر برده تا بر خور از بیخ و صد کسکی
نخست بر خور دار منصور از زده کسکی داشت
چو در دیوار غنا هر سه باب عشق بود
بجو صد در بسته با این خانه کسک دیوار داشت
بجو ساقی نایب دو عاید صد سارا
بجو بر بهر زده در و تو به کسک دار داشت

در کجاست زنی از زکریا کلمه کلمه (کلام)
در میان دیگر از عمره در با فاد داشت

شبهها در قول و عا در نیند است
بسته است اگر در در در کسک است
سبه خرب بر دم در بند کسک است
کسک نار عیگوت با عکسک است
دستیر به ترکت ز بر زده است که شود
نشسته بر سینه در دهن بند است
خواهد مید صبح مراد بر سوزگار
کردن در در یک فادر بند است
چشم و بی بی باز دینم کرده باز
باددم کسک کرده و سکر بند است
روز کلت ماست از کلت بیخ با کسک
بر جان بیخ کسک در بند است

طوار قهقهه قی معنی جمع چون بود
کسک در بیال کسک تر نیند است

علقه ای

خوشتر که برود برق آستان ز جهان که
 انداخت سب بر سرم هفت مهر که
 کفتر جان که گشت غمخیز دیده
 کشت فی ترش از کمر آنگونی که
 بادان جوهر دلیکن و در جگر کینه
 درم بدان سب هر سر که از غور

در بحر غم خیزش بی کمال
 و در کشته رحم که تر از حال

چه دانه است که از نفع قدر که
 بریزم و صبر تو ندیدیم بریز است
 دره نبال دلم را بخور حیرت زب
 بجوم غیرت خود پسندگان برین
 برک مظهر راه علاج است
 نیست ز شور در خیمه برادر شعیب
 چه سر کشته ز کشته که است بی

که باز است نفا فرعون او تیر است

عاقبت شو که بر جان بر تو بر کشت است
 راه بسته رود که دست برزایر که است
 بر پیشه ریمان نمید و در ور پر کن
 در انقلاب روز دیش و کرد و حرم

نور

در قطعه گل سر سبز حیات تو
 بر همه تایدت فلک از شوق حال

از کمال سیه در این قطعه
 همه کونین و شور و غمی ملک حیات

در بر تمام حیرت اینم ساز و نواز است
 به خورشید بر بر شمشاد ز غم برق
 که ز غم کهنه دلم از دیده سر شود
 عاقبت ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 که سر کشته بر پنج غم هر صبح لاری
 دید ز بدست رقص کنان استخوان
 قطعه لایسه که کن و در بر جبهه حیرت
 ایدل جبین غمی شدت و روزی حیرت

گرمت سینه شعیب این بی نور حیرت
 عاشق اگر نه غم عاشقانه حیرت

کام قرابت به سر عشق بلا بیکر است
 شب که تاز غم به بران به سر سوار
 هر که بر خور است ز کوه تو یک به
 پر خور و خون دلم حیرت از دست کرد
 از لبم با بگلو گشت سیاه ز غم
 سر که زنی بمن روز باده و شین جان
 صبح رنگ به بر آن که سر افرا

الامر

ایر که در دم دران چشم که بر دامن من
خون فشان کنون بر دم اسیر بر است
تا ز زنده برود ترک نیا ز دست علاج
چه تران کرد که ناز ته تیا ز را کبر است

گرم عشق است شفی چشم زدن حاجت نیت
من زین دامن سپید که لاشتر نیت

مربض غنم در کم نگاه خون بر است
در دین برض که تر بهر چه صبر بر است
دوایی درد بر بهر بیز میکند مراد
خراق در دو دوا مر که صبر بر است
بجاک خون صبر لب به از بهر بر
کن مر بر که دین خون محبت زدن است
بر تیغ گام فر با دین طبع میدار
که فرق عشق نه مار مذاق بر دبر است

نهی پادشاه بر نیک زدن مر
که ظرف نه خلف ز بهر چه نیت بر است

بستم خاک و خشت با این است
بی تر با این و بنم این است
در دم صبر دار و رخ است
در غم عشق جان شیرین است
نامه بر چند گام که باشد
چکند با دل که سسکلی است
روز اول چو دوش کفشم
انکه روزم سبک کند لبت است

دو روزان رسان منبدم
که سرم در که دم با این است

از زنت رنگ طرادن بستان پیش
وز نیت آب رخ چشمه جودان رفت
ز دن بیک مود بر روی رسد مود
که جلیب رحلت رونق ایمان رفت
تا کمر بر پیش نه هم خار و زین
که هر آزاریم ز رخا طرد دران رفت
طر صحرای قیامت کند از نیت هم
که هر گام هر سه در و در همان رفت

لب بجران خور زلف ترا نشسته چو است
کمران زلف بخواب لب بجران خور است

پرخ صبی خوش
کمال

با در چشم است تو را بر دوش ده است
یا چرخ بل بر سر لپک ده است
سوز کمان کور تر از زین نظر برد
صبر بال ز اسخون به کوشا ده است
شع کت دیدن رخ او کمال صبح
خوشد صبح صبح دیم اردش ده است
قران غمزه تو که تا میگردی نگاه
بر سینه نشسته و باز ده است
از سحر ز راه است کم صبر که روزگار
دو دوش بر دویده و بسوگت ده است

کونج و کوه سینه که زمان صبح
طوفان کبریه ازین هر گشت ده است

از دهر روز خراق آمد صبر سوزی است
هم اگر کشیم بهتر از این روزی است
شهر اسباب و صالت همگی بیخون
چو شایسته تر از طالع فردی است
سوز دامن خنده پیر از کبر که هر چه
سوز هم تک دنیا شسته کم کوهی است
چهره علم نظر بجز ندانم روز مسل
زانکه مشر نظر کور لب و دوزی است
هم رنگ تو شفی نه زار لب تو است

که در روز روزی از دل به هر فردی است

ترنج بی لب با دلب لبزه سر جان بخت
بر نایب که هر چه شسته تران رحمت
کشتی که بگو قصه مهر آه بگویم
بر خرد است زهر دوزخ در همان بخت
تت آمد بر بیکر من را شکر از رفت
درباهی عرق صبح زاد بر همان بخت
در ضعیف غم نامه عشق کشت با سم
هر سخن که ز لاجا ز نیت زبان بخت
لب لب که از زلف نیت خسته زان
خاکستر محنت نه در در همان بخت

زاده

زان که در کف رتعی صومعه بود است
کما شکره جبر در بل جان رحمت

عزق بر ستم در تاب دین بجز است
که سر او بر دهم ز عمر خیر است
غیبت اجم خطاست که بنظر او
بد آورد و سر او درون جسم جان
بسو حرکت و جسم جان ندرد و لب
پاشان و لنگران منتظر فریاد است
بر دم از دیده با کسیر غمی دیگرند
هر که در گردن او خون و صوفی است

سنگه که هر شتر نکت جان بند است
نبت در سینه نفی عجم هر کجاست

ان نیت ز کف خون هر که بنظر او
ایست ایست که چون دلم در گاه رحمت
هر چند ساحت جاره صبرم طلب بود
بی دینم ز یک ذکر حساب بهره رحمت
کم کمر بگر کنم جاره صبر کوه
لادل کسیر که بر جگر افسانه رحمت
چشم که آمد دولت که تا شمع کشته
بر کاهها ز خون دلش در گاه رحمت
فریاد از آن نگاه که در گاه رحمت
صد جف از آن شتر است در سینه رحمت

اه ایلی ج زهر که که چشمت بکار برد
کز دمه نفی صبر جاره بهره رحمت

بهر هم نهاد تا غزه و بار کف است
چشم تو روح در بدن بار کف است
در پیش سحر غزه که چشم مرا
سجاده عبادت رجا ز کف است
از چار سو خلا نده خیالش بر او شتر
در سنگه از مهر غزه تا باز کف است
از دیده دشمن بگریه در دست خیال
هر که بهار ابد برده از کف است

تا بر کشد رخ جو خورشید در او
درد اس هست همه پرواز کف است
جان در نوبت و فرغش مانند مهر
در مشق آن نگاه که اغار کف است
هر جا بیست کوه فغان دلین بر عشق
تا قوس را بهدم مراد از کف است
جان در شافت دست او کبکی نگاه
ان تا ز چشم او عطا انداز کف است

اه ایلی ج در شترت که تا لال خیر نفی
دینا بر داده همه ایلی سا کف است

از دانه نگو هر چه جان کجاست
کز خار خار آن جگر باغبان کجاست
یا دیده بند زندان صبر کوه
بوسم بر آن در لطف مهر کجاست
هستم بر دودید زهر و سیرت که من
سینه از ستم که نه طلق رسای کجاست
در آن ز تو بر کفر قسم ز عجم چشم
ذوق نگاه و دینم مهر کجاست
دینت با دشمن که به کلم ز بی تحمل
دایم بهمان که کرم مضنون بهان کجاست
در آرزو و صبر یک کوه نفی کوه
من در نداده کرم عشق از سحر کجاست

زده و دگر مراد ز شترستان کوه
که بسته رخ بجز زنده باستان کجاست
بهر بجان نفوس در طیب طاهر بیانی
تبدولت بنفوس منم در آن کجاست
ز بحر صبح جو از سینه چشم
بجز لب مرگ کرم چشم باستان کجاست
مراد خورشید بگو تا بر روم یامنا
کوه ناله از نه مهر تا بر زبان کجاست

که که بر هر بر سر نفی زده
که سحر در تراغ حرف آن کجاست

چشم ز آل منده چشم سبالت
 در دیده دیدن سبک بهان بکالت
 در بیخ سینه بر مهر زاده گمان سینه
 سینه که ز غم زلف سینه
 در عرض گریه در دولت بر فلک
 آن ز شتاب حسن که ز زلف سینه
 تو هم محو که بخشیر جادید است
 بر مشرفی که نشسته عفو گناه است
 چون در تمار که ز شوخ زلف گمان سینه
 در قبضه نفرف جادید است

تیر مهر شایقی قی در است کبکی سخن
 دهن را همان پداف تر آه گشت

سر دگت زلف خیر لاری خیرند است
 چندان هم تر دگت که در ده خیرند است
 ایجا که رگت مامد از خون حکمت
 طوفان لوج با یک چشم ترند است
 صد صبح محشر ادریک حقه طم
 از هم غمزه تر سر ز خاک برند است
 در برم و ز کرم موسر بود بر سر
 سینه غمزه تر کمال در برند است
 آه ای کاشی
 سینه هجرتی وصال نصیب ای کبیر
 بر این سینه بخت لب بی سینه است

فی قیاب

دست که شقی آینه صحرای قیاب است
 قیاب ز دبر حیا و حجاب است
 در قهر ما می سر زلف و بر تپ
 ما را صمیم حاجت این چ و نایب است
 دلدار سینه شرب در غیابی ادب
 کار بکلام مر شو آه و شایب است
 اول که موالی باز در صفاک را
 دهن بجان دور جو صبر آب است
 ناورده شوختر باز بچو در صاب
 باز بچو که چشم تر در حساب است
 که مهر تر بر دشت که سخن غمزه شقی
 خون مست لایح بناده دولت ای کبیر است

سر دگت فی تو که مهر بر زلفت
 سر دگت آرزو تر دگر مهر بر زلفت
 فرین آن لبم که جواب سوال ستر
 صدخ گفت ز مهر زلف سکر زلفت
 از باب زهد تر خرم با باده بازند
 اما سخن و مجلس دیش بر زلفت
 دستر که کس لها بشف برده در دعا
 یک شب یکام خوشتر از اد کز زلفت
 فی چار کسبت لاله که کار عاشقی
 چاره لاله در بی کار کز زلفت

بانی زلفت از بی آن عمره زلفی
 بار دلی که بر سر صد شتر زلفت

دشوب را حیات ز نخل نخل است
 جان درین بلا ز قد دست است
 شش و کز که رسته بر اطراف لارزار
 در خاک و سخن نشسته سر در است
 با ز شقی عمل است و شسته را
 بر کشته سینه هلال کمان است
 ای حیات خج بود در لایق مهر
 کین خون که شسته در سنان است
 همچون زبانی شسته که بر آن سینه
 در مهر فرود و سخن تر زبان است
 دست زنده بچشمه زود سینه در جگر
 آن سینه که زلف کز در جوان است
 زرد فرود سینه و حینت زناه زلف
 دن زلفی سینه که در زلفان است

دل ز زود نهاد فی سر کبیر است
 خرم زان سر که سینه کبیر است

بهر زلف تا بد در گرفت
 بقره در بر او قرار گرفت
 تا کز دور خط که قصب عیار
 ببلبلان ز لایح زلف یار گرفت
 باغبانی که منسبه ای
 که کلبستان تمام غبار گرفت
 چشم محمود کم کلاه شتر را
 سحر خیمه بازه غار گرفت

بچار کبیر

ست با این میفرار از پسر مرد
در مهر که در چون قرار گرفت
مهر بر اصف در آب در ایست
چون که صفت در کتا گرفت

یارا که در آن کز بدستی
بعد عمر که رفت با گرفت

در کعبه است و خلقی که در آنجا میبود
بفرمان سر کعبه مبارک با در گرفت
جفتی دست و پا دست سپه روان در آنجا
که در خون قربان کشکان با در گرفت
نذار و جنت ترفیع عید در آنجا
که هر چه بر بندد در عید در گرفت
۸۰ برده عکسرت خاک هم در آنجا
بجای سر و دست تو در عید با گرفت
ضیق تازه در دروچه که تا پیش کتب بند
مهر است صبح عید شاد در گرفت

اللی باشدت حدصال در روزت بود
در عهد چون سعی لیا که در کتا گرفت

این که در از تو امید عطای گرفت
فی که الی زو سیم است که الی گرفت
مهر زین سنگی در این طاق که در در گرفت
بانی عشق ترا طرح و بنای گرفت
قدم عشق ز در و صبر هم بهنجایم
قطع این مرصع در بر بنای گرفت
در ره خانه مهر رخ معضدان همنند
پر مرد و در که در این راه بجای گرفت

نکنند ز زله در کوه یعنی هر بر تر
که در سوزنده سنجی در لغای گرفت

خط در صخر بر زو با هر سنگی گرفت
مندان بگو داشت که بر در گرفت
با هر صخره در بر تر و کما است نهانی
سید است که در کتا الی اندر گرفت
دافر بجای است مرغانه ز غلظت
اگر سوزنده الی کنش گرفت

کتاب که بر کرد در آن سیر الی گرفت
کسر صاحبان محمد بر پیش گرفت
عشق است سر ایاز و قفا الی گرفت
بر عشق کسر الی ملک بدست گرفت

چشم سبیت مرغ مهر از یک که انداخت
همنند در تر ما در سلا سبب گرفت
فر با که در دهم در و پیش زنده بود
چند لکه مر از نظر باد و سبب گرفت
بر کشتن طاعت به کشتن به بختند
دانه کشتن که لطف کله گرفت
کر که ملک از فلک و در بر گرفت
در کردن عید که کند که گرفت
کی چشم تو در حوصله طاعت مرچه
ایمنه که صهار تو دم در گرفت

ره دزد زنده که در راه یعنی را
ان ش که در کتا در صحرای راه گرفت

عصر سوادی زین بازار دلم سوخت
برنج ز خط لوح و زلف ز دو دست
بازار که در باغ حسن صورت کوبی با شتر
عشق بر نیت ایچم از نغمه داد گرفت
در دشت است بنگه جان دار و در گرفت
برنج نه ضایع مکن دین در گرفت
بر که در صخر ز زخمین توبی مقصوم
بیشتر بر نواز تو در عالم کسر گرفت

مبشر حرف است طلب ایمن ز رانی
صورت خال و خط در طلب بران مقصود گرفت

صد شکر که چشمت دیگر صفی است
صید از جهان بر افکنند هم در گرفت
زلف سبزه خنک بک به بک که زلف
با در کشتن با نذر و زلفی است
آبی بنور و کیم از کرده با کله اسب
در کرده با کوبم از نماند سبب گرفت
با دشت مان شاد است با دشت سبب گرفت

کرمه با ریشیا با نیش در ندهاده جان
بمقام بخت از دشتن جمدهم خودی
روشن دی نصی باز خورده کمر فکلی
کر درونی ندارد این فاعل در کسبی

جور داد قهر جفا را عدل داد از نده
دستور با جود شراستی تو است
در خط سیر حجت حسن و صفای دل است
خط سبزه از دلق شمشیر را بخت است
چون کتم دور زده جاسور شمشیر نهان
کاکله در شتر زده در ارج حرم میده اوله است
سرد در قهقهه با ناز غیر در کرم لطف است
بامت ربع داده پایی در کرم حساب است
چون کشت شراستی دیرانه هرگز نهد
قصه فریاد و محنون مرشود اوله است

سختی ز نهار چون آن غم نخورده است
خوات از بهر شرف عت شمه در نهار است
تا لب تیر کفر آتا نادر کوازلان رو
سبج دو دو انداخته شمشیر از بهر شرف است
از در غم اوسر را در کفر حرات داد
مژنه از کربلا بکتابک است صفای حرات است
دوره در بنیاد شرف در بر باد دور
الکدر با دل که باز از بهر آشنای حرات است
آن با استقبال بردن ندمه ایگان
بر در دولت سرابی مهر غم رو با حرات است
لب نکردند شمشیر بهر شمشیر که در حال است
ایچنان کفم که فریاد از دور دور در حرات است

هر کس که عت عشق دید ستورانش است
کی حفظ حال شود نغمه در انوش است
در عشق سوختنی مهر می تریتا کند
پروانه که که عاشق شمشیر انوش است
از شعله شوق فرو نموده در درون
بچون نموده سبزه نغم کور انوش است
انوش بسوزد بر عشق از سیم صبح
این سر جو انوش است که محو انوش است

انوش زنده بکاره رهنو طغر مهر
عشق تو را نشی ز به ستور انوش است
از توهای کرم زدانش بدل کند
مضرب عشق بر لب طمور انوش است
شبه یک سر سینه اول شی عشق
کف و لیا مقدمه ستور انوش است

مختلف دانی چراغ کرم را کرم از حرات
از کرم عشق کرم در خاک عاشق حرات است
سینک بکله از بهان نیکی جواز نیجان بر
کرم بر لبی راحت دفا را زنی از حرات است
کشته بی اختیار بیاقه تر شرح کرد
بر سر مبدان از الهی کرم ستون در حرات است
شبه بر غم مرا سرور از حرات است
زان چونی از بنده نهم تا بهانی ز حرات است
کرم زلف او به نهار سلطان عشق
کرم بر بدل کرد که فریاد از دور حرات است

نداده شمع محبت نغمه در کلمات
کلی نکرده هم زین نخل نغمه در کلمات است
نهان عشق سر سبک ز مهر حال
نبرده ریشنه فرد در کلمه نغمه در کلمات است
بی تردید شکسته بهت شمشیر حرات
ز مهر شمع صبور بر به نغمه در کلمات است
شراب شوق جگر سوز بر لب است
بدل نداده خبر می خبر نغمه در کلمات است
شب است بجز که هیچ قبایله شمشیر حرات
ترهغه با سسی از نغمه در کلمات است
عشق که کسکرم بر در دولت حرات است
نغمه در ملک کرم ز نغمه در نغمه در کلمات است

در کعبان سواد چه صحن کرم کرم است
محبت است که است دل در دست است کرم است
برینم شمشیر حرات در حرات حرات است
بایمی سرودم داده حرات کرم است
و صفت از دور شمشیر از دور حرات است
در رخ دور که کرم حرات کرم است

غیبت است جل در دهن لار باران
دولابی در دهن غیبت است که نیست
سنان یا علاج دهنش در دهن
بلی به جز نفی را ضرر است که نیست

فردا سینه تک است از است که نیست
که در است که است و نیست که نیست
تعلق و کینه و بغض همه فراد است
سنان مردم عالم مرد است که نیست
طبع هزار کجاست رعایت از مردم
که در برابر خدا سر رعایت است که نیست
بردار بخشش با هر سینه صفت کرده
در این زمان سخاوته غیبت است که نیست
یعنی به نسبت از این قوم سفید می طلبد

طلب نمودن چیز از جهت است که نیست

د حاصل کند می رسد بر هر ارم به غیبت
که هستش در سب بر ارم به غیبت
دینت که عشق بر که قابل
بجز آنکه بگو قتل را حکم به غیبت
خوشتر است چشم هر اناسا قاتل خوشتر
که بر خرابی این خانه هست هم به غیبت
فغان که صد سب از هر کس به دراز
سکندر که بجز این شهر است به غیبت
نه بریم بسب قاتل و نه است که نیست
بر این عهد کی است لطف هم به غیبت
بغزه قتل من را کز زدی بجهت
به آغوش تو که هم باغی و ام به غیبت

رحمت به غیبت بخون یعنی بر سینه خط

در سینه کباب مرغ بران قلم به غیبت

د حاصل را از کشتن وادای که علاج
مغز از سینه بهر آن که است که علاج
مرض بجز که در سینه ستر که مغز
مردم دیده بجز که علاج
سوز هر مرد یک خنده طبع بر نام
که است کرم چنین را بستر که علاج

بست صبر با مردم است ز باار غم
چون نشد صبر بسیر بسفر که علاج
یعنی از سرخ که صبر نه ستر از بار هیچ
شوخ چشم بیک اندازه نظر که علاج

فردوس گو صوره که یار و دو که هیچ
دو روح بر ما صحبت ایثار و دو که هیچ
در خشم بر سینه که سر باید و دار
کویم که غم با در غم با در دو که هیچ
باید سب من که بود ایست و جاب
خودم ز غم سینه نظار و دو که هیچ
سپه رو بگو هر که سینه آلوده را غم
عشق است در میان لذت آزار و دو که هیچ
ار قاصد اگر حال حق از تو بر سر

از دهن به یکی خور بگردار و دو که هیچ

نگرده تر هر غده لب با فرج
بخت دلی که غایت از شراب فرج
شما در سینه که هم برود کار دل
به مغز که کشته هر دهن سب فرج
سگفته از ترس است باز از هر هیچ
بگفتش تو که داده اند لب فرج
در فرج من را بیل جنو که هر خود
در این کتاب نیارده اند لب فرج
بر صل که بر است در هر چه ناد غم
نه صبر سینه بی دارم و نه سب فرج
نجات طلوع آن که خنده از دهن
در دهن غمده دیده انخاب فرج
یعنی ز حال تودان ما کی سکه از گاه X

تو کرم خواب غم و دولت ستر از فرج

عشق فرج واه و کشت باجه طوفان فرج
دیده کشته هر دهن دیده کشته هر دهن فرج
بر دهن سوز دهن از سوز طوفان
ساز کشته تا ستر هر دهن و سوز دهن فرج
رفته ز یاد کس از طوفان سنان خور
از کس با ستر طوفان زاده و طوفان فرج

نقاره باران گشت و بدان سپهر و سپهر گشت رود در بخت و در بهشت طوفان فرخ

در خراب عالم از فرمان دهر گشت

که در طوفان میگذرد با قوم نافرمان فرخ

رحمت که بر ملک و سر راه زد گشت	علا بجز بر رخ خورشید و ماه زد گشت
چنان خاطر در خون عاشقان داد	بر در رخ تیر برب که زده زد گشت
گفتند از شتر چشم تر جاب داد	چو کینه بر سینه است آن سپاه زد گشت
رسید در اوق هر غمزه مهر گشت	حق شکست در دگر گاه زد گشت
مژده بیک که بگرزد است یاد سپاه	گشته ستمه زبان بر گاه زد گشت

در دم بادب میزند قلی سوغی

که صفت بر در ایوان سه زد گشت

بارگاه جنون تیر ما دادند	قرار کار دل بی قرار ما دادند
بیم تکیه که بیارند و به کمر گشتند	از زمین و سبیل که سرد گشتند ما دادند
فروغ از شتر برسی و فیض از حضور	بجاک تربت و کس قرار ما دادند
برادر که کرب خیم بر روز ما دادند	فروغ صبح سپهائی ما دادند
بازار که هر رفته شده تر از هر صبح	بمزد دیده و منت زنده ما دادند
مکسید کج سعادت بی سینه از سنج	بیعت خاطر امیده و روز ما دادند

قرار گشت مردم قلی روز ازل

نیزه است مردم سحر ما دادند

ز غوغائی کس نکند که از امر پر دت	بگرده نیر از سر و ان ما خن بر دت
هم در حصار از بس کاشفده ایونتر غروریم	بجان گندن عشرت گشت بی دل بر دت

گرفتند در دهن غمزه دارم ایجان آهر که جانی لب سخن از دیده قنل بر دهن لب

قلی در بر به مجنون با سبک و تا دور

میحلا حسن اورا سینه از صحن بر دهن

رحمت سرای غمزه سر شکم باد داد	خیل به صبا بلا را با باد داد
اند بهار و گلین امید برک کرد	تا برک چو عینچ کلم و کلم کلاب داد
مخمر کج بچسب بر بزم وصال	زاد زود و با که کشت و خراب داد
مردم ز شوق کز بی رفه جاب کرد	در بار سنج نیکه زد و شوی جلاب داد
فریدان لبم که بخت کز دخیل	با لنگه بر سوال مراد صد جلاب داد
در فرمبتر که بر بند از شتر که بچو شمع	قد و است کرده کرم شاد و طراب داد
سر بسته از بخت قره کاک در خیال	سحران ناموز بر سده تر در کباب داد
لکه سگفت روز و سالم رکب نسبی	کسب با غنایان دیده لب جلاب داد

ما در دولت رفت قلی در خیال دهر

تا در عیان غمزه بدت عتاب داد

نکست ضحی چنان قامت تو ختر ام	که از بر آند ان قسم بر قص در ام
سستی باد لبست از چنان لبه که کوی	کمر ز صحر بر بان که در او ای در کوی
انقدر که در جوف طفره از کما مردم چشم	بجاک کور کور تو با ده جسک ام
تا تو صبح کجا بود که در اجابت	بیال مرع دعا بسته نامه لشرام
دل بچون شفق شسته بده هر که بر بار	ز گشت سینه بر دهن جنت بر کج ام

بر انشاب قلی را در آه از در غوغت

که کوی از لب تا سر هر صبح بر

فرزده ابدل که مادام جسمی میاید
 خسته ناره از نوسفری میاید
 ماه آه سحر و کرم بر کرم
 اخگر از بی شاد ما سحر میاید
 ما بنایر دعا سحر چنانچه
 در رگه مار من بازه سحر میاید
 نیت در کرم با مصلحت از نفع ادا
 که از طوفان تر از چشم تری میاید
 اگر گوید که سحر بچیز است
 پر هذر با سحر که او پری میاید
 بدام و زلفی بار برنگ درکت

از دماغ باقی تو بود از نری میاید

پیش این دندان و لب بر کم که در کوزه
 اند در از کجوان لعلی که در زمان زاده
 طغیان کنگ با نیکو در سهر و کو قرار
 کویا بچشم سبلی از کوه و میان زاده
 در لطافت ده که با ویوسف سحر کجاست
 این زمان پاکه دان از کجوان گنجان زاده
 غزوات را زخم در خون هر را سهر است
 زانکه مسکن کوسفند از بهر تران زاده
 بوجم را نطفه در صلب بخت ساهبا
 فتنه ایستنی تر از در شام جبران زاده
 که در مردیده عمل خرم هر نیم شب
 فطوره از ورت اوله که در عمان زاده
 کس بر در زده بگفت فاک در فتح طغان
 بچوان مصلحتی که در بام طوفان زاده
 تا بر ایاکت رنگ از حرر نظم نغمی
 آنچه در بطن صدق اصداب نشان زاده

چو دندان او قید لب میکند
 هر خسته میسل رطل میکند
 ادیب و قادر و پستان عشق
 صحرایی ادب را ادب میکند
 چنان نازک است آن بن نازنین
 که از ناب اندیشه است میکند
 دلم در بیان رخ و زلف او
 در دفاوه روز زلف میکند

اگر هر دهد تازه نفس است بویخ
 همان ساعت از من طلب میکند
 بن میکند لطف بر رخسار غیر
 به لطفی که کار غضب میکند
 مخورم نغمی یاد که لب
 که چشمش همان کار لب میکند

بیزد بد به چون عکس تر خود در سینه
 سر اندر زلف و افسر کجوان در سینه
 بجز در تو ایمنه سینه هر ش خنای او
 دلم درون شتم از شوق در سینه
 زنده بود در شمع و شعله زباله بر نغمی
 که در دارالقدر حسن بال در سینه
 کشتی مردم جانی زاده سینه زعفران
 بچشمه لعلی که در سینه در سینه
 نغمی بی رگت ش با خبا سحر گفتند زاده
 چنان که هست روح صحبت که مرده در سینه

میرد اندام مرا که تو سینه
 دزد را زاده در سینه
 صاحب دلم باغ را که با عیادت سینه
 بی عروت من کشت باغبان سینه
 باغبان در حوضت نظاره که در است
 سده لوری جان که که با در سینه
 هر بریزم چشم عاقبت هر در کجوان
 جسته که سینه زده در سینه
 است روزی تو ای نصرت کاشی بران
 بیع کجوان در سینه
 بیشتر زین حضرت قطره از دور کجوان
 دور با سحر غزه حال سینه

رفته رفته سحر زاده بر لب هر در نغمی
 حایب تکلیف سیر و کجوان سینه

کسند مسامه در قتل هر که کجوان
 کسی که کجوان کرد در سینه
 زدا شتم بر دهنش با لب کجوان
 که بش روز ز کجوان سینه

تکلیف

ز بسکه خور تو فرمود گشت سخته آه
 هزار جا ز بگفتا تا ز نام لاله کرد
 صبا ز خورشید ز خورده بر بی خوران
 که فیض باد بهارش با دانه کرد
 علام هر که دو هزار رسیدن دین
 ملام در دین غنی که در دنیا لاله کرد

کسب در تقی صد هزار نامه داد
 بقی که در دست از آنها ربان در صله کرد

تشنه تشنگی که در هر روز با همون نشیند
 هر طرف در راه یعنی چشم همچون چشمه
 تیش کلون گشت و دهنم درم که از غیظان
 چشم خرم با مراد در آن تران خون کسب
 دایه ز تشنگی بر هم بر حسرت فریاد
 بر زمین هر جا نشان پار مکتوب کسب
 بسکه داشت دهن با مسج صادق توفی
 دور دوران سه سیاه چشم که در کسب

در مفر جان چو سخته مهر شمعان رسد
 که سخته در سبالی مد دور بخوان رسد
 از تا ز کاروان غمناک باران رخسار
 در هر هزاره کسب تا جان رسد
 بست آه یارانش در دروغ صنف
 شکر که باز مانده با جان رسد
 حال نهال عشق تو در دانه حسن
 که تا محل تربیت با جان رسد
 سر باه حیات فرد میگذر نام
 در کمان بی که با کسب زبان رسد

در هر نامه که کنون شود قمارت دارنه
 بر نم و درخ و دانه بسته جنت دارنه
 بر در و وصل و بیرون که ز بجا کرد
 اهر مجتبی بخش سر عقوبت دارنه
 لطیف تو دلام جلیق توت و دانه دار
 دل با جان خور جور ضرورت دارنه
 کس نداند که هر عشق بدیع توت تیره
 عاشقان اینهمه غار در دولت دارنه

از ارفاق بنیبت که بر جانم کرد
 صورت سیلی و محزون هم لغت دارنه
 منکر غارتن که ابرم قوم بی
 غار محنت همه در بستر دانه دارنه

بوی آینه که کشف زمین بر خیزد
 هر خورده گشت ره کنان بر خیزد
 فی جبار دشمن بنیم کویم غم صبر
 فغلم از دیده دهنم ز زبان بر خیزد
 شمع مجلس که می روشن بنبر خوراست
 زود بسنید اگر به حران بر خیزد
 کوش جانم صدف که بر دراز گشت
 از رخه سر بر دست ن بر خیزد
 آه از لاله زور که در خاک گشته غم
 من بخت از خورده دانه بر خیزد
 در صفت هر که در لایه کفی عود بخون
 که بدان طوار که از خلق حق بر خیزد
 اهر سید دانش سینه بچ اندام نیک
 چشم و لبر در زنده بودگان بر خیزد
 چون شمع گشته آن عمره بی از خاکش
 بیل سینه ز خور سنان بر خیزد

چو زان سر من شده دایه برگرد
 فشنید از لطف ان چو شمع در کرد
 ز باغ دور رسد صد هزار دایه کس
 چو کماه عرض تا ش نگاه در کرد
 رود چو سولی تو صد جا بکسب خیر ابر
 بهشت در که زده راه بر نظر کرد
 زانند پاک که بر جان فیاضی اهر نیک
 چو مهر بدست دعا در امن سجده کرد
 بهشت کردی سحر او شکر گوشه ارده
 که پاره مهر و بر کمال جگر کرد
 اهر سر محاب تو که کرد زین با کسب
 نظر بر همه شوه حسن برده بر کرد

دل ز جور فلک بخت کاش سنانه
 چو دانه از دهن اسب باش سنانه

کمر برتخت دهد لب در کمر بر بر
 که لب در کمر ز شرم حیاست بسته
 دیدار کشید و جان رشتنی را
 بچید و زنگه آشتا شست بسته
 با کمر کت مهر را از سحران بنویس
 فلک پلال دهد که گاهش بسته
 خوشتر آنکه جان ز صابت پیش از روغ
 بسته بود و ز مهر و شاد بسته
 فدای هر دو چشم خوششان مرا
 که خوبهائی که از خاک پایش بسته
 نغمی بر کمر صد هزار جان خواهد
 که که داد مهر از عمر پایش بسته

بود حسن و وفا جان بنان برده
 نه بود در در صفا در زبان برده
 بفرست گستم با دایم در جهان نشت
 اگر چه ریشه زد در زمین جان برده
 ز دید لب بکمر ز حسن من دردم
 کمر بر سینه وصل دیگران برده
 خبر بریده لبلس که با دایم خزان
 طراوت از کمر و سر هر دو از زبان برده
 نغمی طافت در زلف هم غیر تران بن برده
 که دل از مهر ما طافت و توان برده

میخند آن غم عشق ز کمر سر کشند
 شکر می خندان صفا در بلا همد کشند
 بقدر جور تان مهر سخت جاندار است
 سبک دلان مهر بر لب نقد کشند
 ز در و در کشتن بلا پاک شوند
 بگریه که ز مهر این زهر با بد کشند
 به حکمت است که لب نشنکان زهر است
 لب از زهر ز آب حیات نکشند
 سبتم تر بجان لطفی نداد بگو
 بقره که که در زهر در سر کشند
 نغمی شکیستی کمر خزان و لبی در است
 که کمر بنزد در شان بار و در کشند

خطا که موی سپید غالب دل برداد
 رشته بر با کمر بست و بکمر برداد
 برد در حقیقت من آن عجز بجز سیر
 که اصل بر سینه بر آن دست بر آن خرداد
 از کله ز کردن آن نمره دلم زردان شد
 مرغ سپید که همه حبه حبه حبه برداد
 است سر ز کمر و جان دهم بر باله
 به آن سینه که بردار و تکلیف برداد
 مگر خسته اندسته که کاشتر عشق
 بدلی کمر بکام که صد محشر داد
 مهر مار از ننگ کرد نغمی مستغنی
 احمیتاج آینه را از ننگه کجا بسته داد

تکیه نخل آه که در لبش بکمر دهد
 روید ز نغمه لعل و بار سحر دهد
 در دم دلی که در دلش از نمره آه
 خود سینه را در کشته بدست سحر دهد
 تا خسته بر سینه که اگر تر خنده دای
 در دانش دل از درد لب بندد دهد
 در چشم اشکاب بندد ز شادان تیر
 بحث از نمره آه مر باله بردد دهد
 در صبر کرم با شش جور لب کوهی
 طوفان تیر را بدلی حسنه کرده

تا زخمش بر لطف و مهر کین هم بشود
 ایچنان با در جان من هم چنان هم بشود
 شام حیران روشنی بخیر کین عا شادان
 کربان شده شمع آه آشتایی هم بشود
 کفتر در آن سر کین گفت جود از نغمه
 کفتر کرم بکرم گفت این هم بشود
 عاقبت از سده در صبا و صبا حیرت
 با وجود آن خیا سنا این هم بشود
 که به مهر از نغمه خراب جنبه زیر است
 رخسار و جان کاه از نغمه چینی هم بشود
 اخبار هر مددی ناسمان زرافعی
 سهر با نغمه کار مهر تاراج دین هم بشود

بکند باد هم بر سر من زور کند
 خشم غایب جو متاب بر او زور کند
 کرد این باد به شوق بگردد دور
 خاد و شکست که در شکر طوار کند
 بچنگان را که باد در کشت برم
 عشق آن باد که در سینه هموار کند
 خرد و اما بر از آن عمره اما کفر کند
 هر که سخن در حکم مرام مقرر کند

بر سر شکستی با زنی که زینت کرد

اب حیوان بر سر خاک تو کور کند

کوز خاکم که بر رویه کجند مگر بود
 بخت ام که با من خوشتر بخت تو کور بود
 سینه جگر که تو به نزد اسنان پرواز کرد
 در کمر کلشن تو با منی از زنی بلبم بود
 ترک جان بیگنیم و بچویم ز لعل بر کرد
 هر که دلست از عشق بشوید هر چه بخواه بود
 بر نزد ملوفان سخن تو کور از نور بر کرد
 هر که نماند با ما در خاک کوب ز زردیم بود

خوانده آن بدخونی را بان توخت بر کرد

کس بر دارد نشوید که کف دارد بر نوب

بسوز خورشید آه ز سر جگر بر آرد
 سینه مراد عشق بسوز سر بر آرد
 با به جگر را اسر سحر آه بندم
 شمشیر که بسته در خون بر دایم فر آرد
 کند جرابین بر سر هر که بر دایم است
 اگر از شک جود تو جویم پر بر آرد
 به هم ز قرب دشمن که بخت از آنجا
 بخت کس نهانی بسوز از بد بر آرد
 عجب از دلی که آرد بسوز همان عالم
 لب او که بر ترانه کس در سوز بر آرد

زگر ستمی مطلق که نشود مهر نفع را

مهر جان گشت بد چنان بر آرد

رضعت که هر کجا خنجر عشق آن دهد
 فرصت دود مهر کجا سخته بر بنان دهد

دیده مهر و وفا کم تن بر فراق قدیم
 بخت کرد خانه عمر از امان دهد
 اگر کس کوی رو در مهر نصیحت جان من
 جان نهانی قدر او عمرت بر کون دهد
 زن کسب عاشقان زهره جوی علی بابا
 رخت که شکست از زود بهای جان دهد
 بقیه عاشقی جان کرم کم که از بخت
 بر سر عاشقی مرادش تو بر دهن دهد

از در شکستی بر دل فاند بر شکست کرد

رشته خون نهاده را سخته بر دهن دهد

زهر انانی که در جام محبت میکشد
 لب مراد صدم جسته بر بکف میکشد
 زاهدان هم سوز زنده آن هر کجا با آرد
 شامش با بر ملاش آن بکف میکشد
 در هر دوزخ دور آن زنده کردن سخن گوید
 این در عشق را که در هر چه بر میکشد
 چون سوز یارب کوار با و سوز آن کوی
 خون کرم تلخ جان خوشتر بر میکشد

چون سوز سخن نفع خوردند عینت داشتند

کره این شیرین لبان سوز بر میکشد

بدر اندک سر طری جان شفقت کند
 قطع این سر صدمه بر بی محبت میکشد
 عشق هم در در زینجا بکند در غف را
 مرضی لب محبت که مرادش میکشد
 تو چون ریخته کرم و بر کس کوی
 دلت بر سر تو بجز بر شاد میکشد
 کشت عاشق از در سوز هر اصلاح کند
 غزه دلت که در د سوز حیا میکشد
 بسته دلت بر سر آن غزه بجز بر کرد
 سهر بر هم زنده از سوز بر میکشد

بچرخ جان نفعی کرد ستمی وصال

در مهر دوزخین عمرت ختم کند

دل و کربلیج کسر استیج ندارد
 بجز از دین کوی سوز در علاج ندارد

بدل ز دست بنان در جانی بر رویه
 که مال با دست این متاع باغ ندارد
 میان مشیت بانی در گفته و پیکار
 متاع با که با زر زر در دل ج ندارد
 رفیق با در مرا می کند زنده صحبت
 هر غمی خنجر از در در چرخ ندارد

چه سینه که موی طلب در هر صیاح
 هزار بار تکلیف هم نمی علاج ندارد

چه سینه که هر از نطقی کلام تو دارد
 تا رگ لاله از زنجیر با ده که جام تو دارد
 که خرام تو نه بجهت شکر لاله اش
 که ریشه در هر در جان سر در گشایم تو دارد
 گرفت طره طوی و جمید دانست
 هنوز مرغ دم آرزو در دم تو دارد
 کسیر شکسته از آتش زنده در سینه
 که جگر با خون کلف ز نام تو دارد
 چنان بجز کوی جوی که نه است
 که درخ ز شکسته دل بر برف از ظلم تو دارد

تقی مکر شده وصلی ترا نصیب در کرد
 پر کرده که فلک فکر استقام تو دارد

هر دم ز بیم خوبی تر بهمان می کشد
 تا بد ز دور تو در جان می کشد
 طرف قبا ز کین باز در آن کز
 کینی دست بجز که ریشه در آن می کشد
 از در دواغ از اهل بی زبان شر است
 آسوده بشر کار بجز در آن می کشد
 ناز و نفیج هر چه از او بر سره خوشتر است
 عیسان بنده منت تو در آن می کشد
 در هر حسن سلطنتش زده می دهد
 بهر حسن منت زنده در آن می کشد
 در در فزون ز رخ نصیحت نباشد
 دانگه دی که ناز در آن می کشد
 پاک بوسه زنده از ذوق بر آن
 به خوب بوی در آن می کشد
 جان بر لب رسیده بر آن در لبی ناز
 کارت بچکان لب در در آن می کشد

چینه با بزرگ خنده چهر ز کشد
 کیر با کله لبش خنده فرا می کشد
 آرسه از سخنش بیشتر از سخنم
 هر چه بود که در جاب که کشد کشد
 رود آینه او زان تا به که نظر
 رگه بر کشی از آن دور فراموش کند
 عجز و دیار همه بوده بر بسته خواب
 زده بر سر زنده چهر دولت در لافش کند

تقی آن که درون ز بر سر او کز مرغ
 چینه در کاسه کشد ز هر کس بر کشد

ز زلف او در دهن بر خون ز می برد
 که چون زنگان عاشق خوش از زلف او می برد
 بر م سبز لطف و قدر استوی که در زلف او
 چشم فار و شک روزم که هر چه می برد
 عن لبش بخت در با نام ز هر زلف او
 که در بسایری آن زلف او لب جان می برد
 تو خانی خنجر از جیب خوشتر از شکر
 که زهر است ز دلکات بر پرده ز می برد

با شک اندیشه رام تقی بی به می برد
 که هر صید مرغان به بیشتر از ز می برد

پرا قدم صفت وصل جان ناز با
 خوشتر است این همه از دوح هر آن ناز با
 به کام دور عمر بکنم تو عهد دیر به با
 چه جا که وقت مرگ بهمان ناز با
 بان پر مرده ز کسره بشارت از کس ناز با
 بهم هر کس را ز کس ناز ناز با
 زده کرم و مرده مشافهه ز ناز با
 بد و زج صید بدقت باغ و صوان ناز با

تقی این همه ز نام هست تا با کینه صید نام
 که بجز در هر جان حرفان ناز با ناز با

تا چند تقی از هر چه بوسه بر برد
 وقت است که اینج دهد خون جگر بر برد
 چون طعلی بر اندازد هم از نوستی دایه
 بر باد تو هر چه بدمم از خوش بر برد

تسه ره غیر خیال نکند مهر
 لاریکته از یاد لبش با بزم بر
 لاریکته از یاد لبش با بزم بر
 بر سر روزی نطفی طافت در ستم
 یکی کوز نماند دود ز سر پیش بر آرد

در کتب یاد کردن کرد محبت بر لبم
 چنان محبت عشق او که خبرد نهد زلفش
 بی بی چشم که دست صیقل بر زد زرد
 با نترس خود را اندر کرده عشق تو ان کس
 بیسبیل که محبت زلف زلف تو ان کس

طاعت الله در دهم بقی اوران یعنی را
 که بر هم زخم کرد ملک ز دردم بریزد

هر صیقل که ز رخ بفتاب بریزد
 ز خواب صبح جو نماند باز با رنجی
 بدست کبریا که کشکان محشر عشق
 غبار هر سینه از آب این فواره چشم
 نور سینه چنان گرم تا خم کند کمر

یعنی خیال کنی بس که در تو آرد
 زار کس کرم تو بوی کلاب بریزد

جوشش جیشش برین نظر کرد
 باد شده همه ذرات بکرم عشق
 جوشش جیشش برین نظر کرد
 جوشش جیشش برین نظر کرد

چو کرد یاد بلا پیش من بگر کرد
 که زهر در مهر و لعلش در بگر کرد
 که غم غمب سگ در دود در کرد
 سخی بلب جو رسد حوش در کرد



بنت رسید نطفی زو را بجز و ابع بر هم
 سحر کشت که شب در سر سحر کرد

هر اندر عشق در نا بچگی قریب بر کرد
 بر آرد دود در آرزویان و مهر در سینه عشق
 بگشت کرد از میرد بچشم خون در جگر
 بخشش آب محبت تا که در دود در سینه
 می استغاثی در آرزوی جان محبت انیم
 شاد طاعت ان که در دود بسودایش

ز بس یاد لبش در چشم و در سینه می نماید
 که از زخم و لب خون لاله چشم نکند کرد

مستان بگنجد در مهر شب آه چون کشند
 همان شب در حال آرزویان و لبش
 چندان بر آرزویان خرد و ناله در جگر
 هر میکش می چشم م بغانی بر کشند زلف

از بسیل خبر فتنه غم از غم نطفی
 امانا که رحمت عقل بجز چون سید



چشم ریخت هر جا قطره از دیده در آید
 که در سینه میزد و میخورد زاده را در دستش اندازد
 چنان از چشم خوشتر آید هر چه در دیده با در هر
 که کوبی بر سرش اندازد که صد و سیصد بار
 بدو چشمش روشن شود صد نخله از هر سرش بر آید
 در کف آن ترود و در کفش چشمش صاف با ندارد
 بر سر مردن بر پیشانی کوب که گویا نخله
 ز غلغله آب کرد که کاشتر از سرش اندازد
 آنکه چشمش از دنیا بر سرش اندازد چشمش
 تمیز گشت به او ترنگت که کاشتر اندازد
 چشم قربان طول در خون جبین برود
 که صیادان را بر بسته تر اندر کما ندارد

چشم دارد وقتی از دور در منزل دعا تر
 که بچین راه گریز بر سرش اندازد
 هر که کشت خون ز راه دیده بدون نیند
 که روان رنگت با دانه ز خون نیند
 در کله صد جا که خواهد کشت نخله که با
 هر در فوج کوبید داخل دیده از خون نیند
 بر کسری میزد که از دم چشم نیند
 میسکه برقی و سرد در جان نیند
 سداب دیده را عاقلی که میزند در
 سده هر جا در خون نیند از خون نیند
 با نم هر سبکه نخ در دینی بر بر سر
 دیده هر جا ریخت خونی در بر جان نیند

از جودات پادلم بر لخط در کل مرود
 ده ده شرف بر در زلف اول مرود
 در خنده عشق در کفک مرافقه تم
 اما سر بر در زده هم دله قابل مرود
 در وقت رفتی در چشم در هر کس نیند
 عاقلی که هر سینه زودلان صبار عاقل مرود
 هر چه گشت انچه در چشم عاقل نیند
 بنسب آن از عاقلی در هر کس نیند
 در لیل و با دو یا در با در کلنگه در راه نیند
 آن که روان را در وقت خوشتر گشت بر لیل مرود

چشم سیرت هر دو را در دستش اندازد
 که در سینه میزد و میخورد زاده را در دستش اندازد
 زنی تا بی دم است از عم و دستش بر کوه
 که بجا رود که این دانه را در دستش اندازد
 کنگدن در طلاست چنان از طلاست بر
 بان مانده کس بر دانه را در دستش اندازد
 خرد ز منی دور از هر تمام کمال کوشش
 که در دست کجند و بخانه را در دستش اندازد
 میند نام ز دستش را با و پودت را
 زنده دست و میزد و در دستش اندازد
 ز بی نظری دم لپی خود را با چه دستش
 کسیر خوراک که لایق با را در دستش اندازد
 نم آن نصیب بر دانه زنی کما در دم
 ز کمر کوشش بر لاف را در دستش اندازد

شیر که از دم ز راه بی غایت آید
 تب مراد در مسیح لقا ب در آید
 به راه روز به بندم کسب و حال در آید
 رود نه بر بی تر بر من نه به ناسب آید
 چنان جز آب بود خواب با چنان تر چنان
 که در خیال تر بر من رود که خواب آید
 بود دیده کرم کمن از خیال مسیح به ناسب
 جود و شمع نگاه میسج و تاب آید
 چو در زنی تو از هر کس نیند برانی زایم
 عشر جو شمع لایق با صراط آید
 شود و باغ فلک کما سینه که ای طاهر
 ز برده مکتب در بر کلاب در آید
 تر دل سبیل بر ششم زنده گشته در سیم
 که با مرده یک دیده بر لب در آید
 خرد بخورد هر من چشم کبر که دستش
 بدون دیده مکتب لایق که از باب در آید
 لقی بیسکه با ر لفر خرد که دایما
 ملک جریکس بر سر در تم تر لایق آید

مراد با در کما بی چشم خویش در آید
 تم که هر چه کلین علی ح در آید
 در آید سینه سبکه که خود سینه کس را
 به لیلی که دروغ رنگت باغبان در آید

از دستش

حرف

هر سبکه

نغمه بر دم ای که در تمام خزانست نشسته
 بهم کرد آواز و دیده و خنجر بر نشسته
 نداشتم که تا ز غنچه صفت در دلها
 اگر چه سر بسرا و قوت من بر غنچه نشسته
 نغمه از غنچه گمانه ز غنچه سال چه بر زود
 که آن را بر کرم داده بران غنچه نشسته
 چه بر سر کرم که میسوی هم بر آمده چون
 کف خاکستر از زمین بر آید چه غنچه نشسته
 چه گوید با جان حق که کس بر کز کجا باشی
 که غم می کشد آمد ز فرادین قیامت نشسته
 نغمه صفت به سجود زان با به به میگوید
 به این بند از غیر از بر هم پرده و غنچه نشسته

ترسم که هر از لطف دل آرام میبرد
 کار می کشند حاصل و ناکام میبرد
 قاصد مرسان فرود بر دل رود مسافر
 بی حوصله از لذت بی حجاب میبرد
 یک روز در کرب بر سر من کنی بگنجد
 کی نشسته که در صبح زید شام میبرد
 کعبه که بر پرسم ز تو میگرد بر بر کبر
 اول از زود که در به نوبه مرا بکام میبرد
 از دلا بران مرغ کرفش که زود
 صیاد و شکار صاف در در و دم میبرد
 فرغانه شن کرد در چشم ز غنچه نشسته
 به غنچه که زود در شام میبرد

بدر کمان قضا مملو و طوفان نشسته
 سر کرد و غنچه چون عطارد بر پاهای نشسته
 دلم ز آب در شرم خیال در اول تا کی
 چه می بود آن را بر کس که در کلین نشسته
 گنجد هیچ لایق زار صحنه غنچه نشسته
 در لوح هم ترا کما به کما نشسته
 بر جنبشهای مرگانی غنچه نشسته
 چراغ از زود و زود لاله سر از دامن نشسته
 خیال این سینه که روز و صبح میگرد
 شب چو آن کس در چشم بند او نشسته
 چو آن جان جهان بر پشت زنجیر خود
 جهانی جان که زبردست باقی تر نشسته

نغمه عاشق که بر غنچه زود
 ز ایرتخ ستم یار بر غنچه زود
 لب که با هر که بنا که در آن در مردم
 به سوسر آنکه نایب علامت زود
 قتل با بهل از است که در غنچه نشسته
 برود خون شندان و خیانت زود
 زود مرست و دو تا در غنچه نشسته
 سگ بدبال مرالان بر غنچه زود
 سگ صبر چه باشد چه غنچه نشسته
 محبت از غنچه زود هم بر غنچه زود
 شمع غنچه از این عالم غنچه نشسته

که شمشاد زنی که در آن جان بود
 جوهر زنی که بدبال که در آن بود
 خوشتر آن غنچه که در غنچه نشسته
 خلاص س زود و غنچه نشسته
 زودن رخ ز غنچه دلم در صدمه بار
 چه غنچه بر دم سینه غنچه نشسته
 پدید آمد و در غنچه نشسته
 ز غنچه خوی تو هر در غنچه نشسته
 خوشتر آنکه بر کس غنچه نشسته
 هزار غنچه کما به کما بر در غنچه نشسته
 ز غنچه غنچه غنچه غنچه نشسته

دلم جبهه بی کز بر زودم یا به چه میبانه
 جهانی جان بهر است و در کلین نشسته
 بر کس میبرد در صدمه بر کف به غنچه نشسته
 که احتمال آید در غنچه نشسته
 غم ناز و بلا غنچه و چو غنچه نشسته
 اگر غنچه غنچه غنچه نشسته
 غنچه غنچه غنچه غنچه نشسته
 چه غنچه غنچه غنچه غنچه نشسته
 غنچه غنچه غنچه غنچه نشسته
 غنچه غنچه غنچه غنچه نشسته
 غنچه غنچه غنچه غنچه نشسته

بر کوشه چشمش چون که در گذر افتاد
 در آن صحرایان ذکر کرده نشین بود
 در بلخ خوبی تو که هر چه بر سر کف
 افتاد که در کف و همه بر سر افتاد
 بر سبدن باران که من رسم قدم است
 چون است که این رسم بد و در شر افتاد
 مهر بر دوزخ جان آن دهن سنگ که در کف
 هر جا که بلغزید سخن در سر افتاد
 در بار سر کشم همه بر کلاه خورشید
 ابع فاقه را راه هر چه بر سر افتاد
 بسزنی ملک تو تعلق است مضمون
 در حنک و تراقا ذکر دود در افتاد

چون سخ کنی برادر بر رسم بر آید
 در خون بی گناهان طوفان هم بر آید
 که جوب عشق باغ در راه از دست
 از باغ و کان رایان از قدم بر آید
 با حنک که با بیم در دستار رحمت
 شد که از کمان سر را بر رسم بر آید
 ابع از کف و آه که هر چه در چشم
 بسبب از چشم جز دود و در زارم بر آید
 خطه نه خوشتر آید در چشم بر زار
 خرم تر است سبزه جایی که نغمه بر آید

که در شبنم نگاه هر که بر زلف ای تعلق را
 دود از دوجو خیزد که در علم هم بر آید

با هر طبع که کار به و دقتان گشته
 در شربزه و مبدوم از زبان گشته
 در که بر دم مباد که عالم گشته هزار
 کلکون از سنگ که ز کف چنان گشته
 زان غمزه الحذر که جو خنده لب سوال
 از کام از زو بسیار گشته
 در چشم از تاب کشم بیهوده من
 صبر در دین معاهده با زبان گشته
 دست از خفته گشته است بر من
 خطی که لاف مقام مباد از خزان گشته

بسزنی تعلق مباد که طوفان گشته
 خط خرابی مسود جهان گشته

دشت که چشم منت تمام اقبال بود
 صحرایی صحرای هر که خیل خزان بود
 رخسار شهوار مراد ز لعل حسن
 خورشید در جنب من و حال بود
 خون کرد و دست در هر جام هم آید
 در دگر که رند سیکه را در خال بود
 روح دلم که تو ترغم بود هر کجا
 سیهایی غم را در سرش نبال بود
 بر بال بست همه هر چه غم بود
 جایی که بال بر یکسایجا و بال بود

بارب بر این غم ز نارت حوام
 خون تعلق که در همه ندهست ممال بود

ملک ملن که دل از در دکان چاره گشته
 بد و دل در دعت آسان می گشته
 مباح شریزه بسکلی دلی که مظلومان
 بناد در بگر سنگ خاره راه گشته
 گشته رخ جاب افند که در خزانند
 خطایح بر این سطح آنکه گشته
 بن مشعل ماتم گشته بره باه
 جو قصه مستعد و شب و با گشته
 خراج از ملکوت از رند از راه
 که در حالک هر سخن باو گشته

آنان

ز بسکه نشند عفو است جور او گشته
 که با دجو همه گشته بر است گشته

شامت کراتی از هر چند از گشته
 که چون تعلق غم تر که راه گشته
 از نسکه که خرم غم در زخم بجم
 بار را ز یاد بی خون زبان گشته
 مردم علی البصاح بی کاره بار گشته
 کردم بی غمی که مر از قصد جان گشته

سوزم از لکده سدر بار بی اثر
 سبزه گان شام غم را نهان کند
 جو شمشاد لکله ببرد از بی محل
 در باغی شیرین غم را زین کند
 پریم و ناله آن در سینه است انجمن
 باران فی بگردش پیشتر بران کند

گر باغشتر کس را به بکار در آید
 انکت بر آورده بر خار در آید
 آن وصل که بگذره شاخ چو رسد دست
 خورشید صفت از درد دیوار در آید
 بگشای تی جو شمشاد از لکده که شرم
 دل خون شده در درک زنده در آید
 دیوار زدود زان به رودنت که خواهد
 از خویش بیرون زده در بار در آید

خار که تی را دست با هر روز از انگر
 کمر خاک صدف با بی در آن خار در آید
 کلی گزینم و شتر رسد کرد
 کی از باران رحمت شسته کرد
 بی زار جز از شترم آهیم
 در دکان دودخ بسته کرد
 چنان آهیم جنبه افشده خبثت
 که دودخ را تقصیر بسته کرد
 کم نعل لبس چون نعل مجلس
 بسا بس دامم بر بسته کرد
 بدل جا کرده تا آن غبرت حرر
 به شتم کرد دل پوسته کرد
 غلط باشد در جنتی نفعی
 که صحت هم ز در شتر شسته کرد

جمال شمع رحمت در باغ شعله کش
 چنانکه لب زده ششم جواع شعله کش
 بر نه خلق بوبرازدم گمان نزار
 ز بسکه استم در زخم دواع شعله کش
 در رخ تو خروغ لکله بسامی
 نروب همچو جواع از باغ شعله کش

نخله شمشاد در باغ جام بدور
 می که چون که شمشاد شعله کش
 با پر کلیدی ذکر لکله دشمنی بریم
 کمش بر شعله شمشاد شعله کش
 نغمی بر افروغ تو از گزینم تو کند کرد
 که شمشاد ز زبان سرخ شعله کش

خوش آمد لبه لبم ز میان شاد بر آید
 کیه در سر سنج و ناله آن بد آید
 سر دادن کینا که از آن بد کینا
 صد جگر اما سر سوزاندر جگر آید
 نهانی آه بر زبان گزینم هر چشم
 راستگی بر از شعله شمشاد بر آید
 در شعله رسم که مراد شسته ز ناز
 چون سینه زده در شمع بر آید
 کف کردن سنان مرصی رحمت است
 تا در سینه آن باده لکله بر آید
 در شمشاد محل باده که آن صوفی صفت
 خوبست که در صفت دل عبد بر آید

صد باده در دلی از بر شتر چون هر
 مانند غم باده که جوشنی بر آید

بر سر بر قرب سینه دل است سینه
 زاهدان در پستی است بخت سینه
 کل معنی کرد روشن جسم جان
 کور ز یاد ظاهر یعنی بصیرت سینه
 از کبر با نون بر کاسه کرمی فعال
 سنگ که از معنی زار و خاک سینه
 مست در راه غم زور شسته شتر کز آن
 سید باقی به با چون از رحمت سینه

تا بر راه شوق بر بیان مراد صق کرم
 کوب با یاد سر پا در بخت سینه
 شکدل برین معنی کرم می کرم در سینه
 کرم بر روی سنان صد لکله در بخت سینه
 غم و نانی که در کله زده اصل و نفعی
 خج محنت که ختمد و بر کمر شتر سینه

نغمی بر افروغ تو از گزینم تو کند کرد

طهر سینه
 کرم بر روی سنان صد لکله در بخت سینه

دست خراج بخوبی ز راه خور کرد
لب تریخ برینجی از سکر کرد
جواب نامرطوبت در شمشیر نداشت
کشت بسیار ز قضا صریح نامد بر کرد
بخشم بر کس تو زهر بر ز در با دم
بلطف بسته تو عجب در سکر کرد
ز که تر شاد دمل هر شرم تو خواست
که کرد در شتر در در عرس سکر کرد
من بر آتش نشسته دم دلان
که کرد زبا نه گشایم سکر کرد
منم بر آب نشسته هر قوی جوش کرد
میان داد تو محبت عجب که در کرد
کمال عشق ز یکله ز خیر نشسته
که حسن بر سکر اول مهر در کرد

نقی بر غم بر سر بنگان بتفکر
مرد دور ز دران کوه سفید کرد

کوه بجان نگاه که تا کس نگویند
زان کوششها چشم بسته از کسند
یکان غمزه تا کشته در سحران
بیهوش در دلی کلمه بی خبر کسند
زان بیشتر قلقت دهم خوش شاد
تا زهر غم مذاق مرائج نرسند
در بنم اتحاد بگرد تمام دست
بر دانه کرد ز لاشه سوزان خود کسند
و هر که گشت ذوق زین شتر خورد
راحمی که کین من زوال او بد کسند

شبهایی غم نقی بی یک لونه با در
لا در کنگ آب و دانه مرغ سوس کسند

با دان روزی که مار کجست بر خور دار
دست باها دست بود در بار با بار بود
بگو در هر صدمه که نان بسنی بند
در بکر صدمه زنده زان بچیدن ستار بود
هر کجا بچه حسن رو دکان دگر
چشم زرق و زهر خاک که بود در دار بود
کوز زلفش در ره او بان بجز کسند
تا رسد عجب رسته زانار بود

بسم الله الرحمن الرحیم

کرد مهر گشت در شمشیر زان بر کجی
بخت بد در حجاب بود با سبب سواد بود
بهر فضل عالی بر جان کج عمره دس
نمود در چکار شمشیر اصل بی کار بود
از خوش همه خوشترین که در ایام
که کند با دگر عاشقی در شاد بود

در قبول حسن او دیگر دانی کار نگی
لیک در بکار که با در کس جان افرا نگی

هفتان بنا تو حرد بر بر آید کسند
بجنت او میان بر زنده ز کسند
ز غیر صبی بیست آن شرف جسم
که بر خار ز من قدسیان نرسند
بدون رخ سست عادت ستم ز کسان
بان رسیده که در جنت اختر کسند
خوشتر آن بنا که دنج برین بیان
ز کانیات یک عشوه بی نرسند
چرا دنج نانه در صید کانه کار اند
که کینه بر کرم و طلف کار کسند
ز پرده پریشی خلق کرم ستان
بخر کسند که تا قرن لایس کسند

نقی تو بجهت از غیر دست در بند
در کله بر هر بنده بد بر تو بار کسند

عشش آن عاشق کشته ای تو
بگو رسوا و رسوا بی تو باشد
دلی که ز هر عالم در کشته است
که ز کجا است بی تو باشد
نباشد جبار غم شکست از هر
غم ز دشمنی جانی تو باشد
بیش امروز عاشق را که هم تو
شفاست سوره فردای تو باشد
ستم در صحرای تو را بی بخشش
بلا را جان ز بالای تو باشد
نباشی جلوه را از سر او آزاد
حیات از فتنه رعنائی تو باشد
نقی در کرم با زار بخشش
هفت سر کرم سودای تو باشد

بدون دفع بجز در وقت در میان کم
 چنان که گفته اند که در نیم عمر بود
 در وقت در که بر دست می خیزد
 نیم که در زمان اول که در میان کم
 بی آبرو می آید که در برابر چینی
 چنان که در وقت در که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم

تقی مایان جوهر که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم
 در آن وقت که در میان کم

بیم وصل هر که در میان کم
 چینی وصل که در میان کم
 ز خواب زگر که در میان کم
 ز رفتن زگر که در میان کم

علاج سرگشته و نفاق فلک در پنج
 تقی مایان که در میان کم
 ز بار اولت ز پنج شرح بر دارد

بج دیو برین دن زگر که در میان کم
 مانند در وقت که در میان کم
 و سران شده که در میان کم
 پنج در وقت که در میان کم
 به مستحق در وقت که در میان کم
 با آن فرزند و ملکات چینی که در میان کم

ز آن در وقت که در میان کم
 بدین شرح که در میان کم
 بطور کوهی در وقت که در میان کم
 نامم در وقت که در میان کم
 بجز در وقت که در میان کم
 بجز در وقت که در میان کم
 بیاد در وقت که در میان کم
 دلم در وقت که در میان کم

تقی مایان که در میان کم
 که در وقت که در میان کم
 سرکن در وقت که در میان کم

در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم
 در وقت که در میان کم

حتمه

میرود چاک برادر که هم جنب با دوران
 نماند فی بجز کرد و قان و خندان میرود
 خرم گرم از زشتی رنگه بریزم چشم
 کاشم بر لطف کوی در کربان میرود
 معنی بر کبرک تر تا زک ابلی با هم
 از تیر می که بر فغان نیستان میرود
 ده که تا میایدان جان جهان زار است

هر من فراتی برود هر جان میرود

منوایی تو چو من بیج سالان کرد
 نه در دست وصل ز شکران کرد
 که به حاجی بجز موهنه فردا گفت
 غله در بسته یک کار منستان کرد
 که به در راه تو چون موهنه لیکن
 بهمت سم بجز ملک سلمان کرد
 که جان در کرد و طلب و حاجت داد
 رویگان که نشسته در سر دران کرد
 پرده بر دره بیاز رنگوی بجز نام
 تا زینجا بجز موهنه گفتان کرد
 عاشق در کرد مرکب به خواران کرد
 کس جرحان نه به شوه جان کرد
 در تو راحت جان زین زبان گوی است

که هر محض است که زین در دره ای کرد

هر رسیده من به زاری خون کند
 سجد کرد در این پیشه کنون کند
 رجب سنگ بر هم بود تا زعم مردم
 بجان که این این علم سپون کند
 از نکره در اندل لغی چنین ناله
 چه ناله که هر سنگ فاره خون کند

چون کسی سالم از این غم خوار آید
 که اگر رخ کند مرکب بر نهار آید
 که نخواست بر خوارت تا من جهان
 آه از آمدن که این سرو به شمار آید
 برک را اطفاف هم از این آورد حق
 بل چندان عجب از موهنه آید

از زبانت ز می لعل سید در دره
 به شتر خندان که کس سرخ سار آید
 حسن در برده محالست که ماند دهر
 عجب کس کرد و کس و نیز به بار آید
 با جان کس تو کنی منع هر کس
 که کس در دست تو بر کس دست آید

خوادم غله کس شتر محنت را فرود داد
 بیشتر نیست آن عاشق که در غم بجز در داد
 ز باغ کربان سازد ز می غم بکسر ماند
 برنج از شتر می تاب من کس شتر داد
 سینه ای خرد از شتر است و بر او کس
 بر سر از کس زین است هر دو جام هر داد
 چنان از طرفین چشم میدود در روی شتر
 که چندی بر روانه بند در کس آید هر داد
 پیوند کس کس بند در دست چشم بندار
 که بر دایان خواب می خدای هر داد
 دو در درون هر دو دره دم هر کس شتر
 که در این شتر خیال زلف او در کس هر داد
 بومید از شتر جهان ما جید از کس در این
 شب بند از کس خنجر خنجر که در بند کس هر داد
 لغی سجاده لغو در از اب لکله او کوی

که کس رویی حالت چو کس کند در داد

روز زده آتشین ز دم آسب برد
 شب خواب را ز دیده من خراب برد
 در امطر آب غم زین بر خاشاک
 ششما چو نه چشم هر از خواب برد
 سطرینج در بر رحمت از لاف سخن
 صد دولت از لاف خواب جامت برد
 خاکستر که کس کس از لاف با
 صد بیشتر رنگ بر هر سجایا برد
 خواب آورد فانه لغی ام حالت است

کاف ز تو خواب ز او جامت برد

بی رنگ و صبر آن بن کس شتر نشو
 بسا به دست کوی غش نشو

درد اولبت لکه که از جرح جنت است
 آبی بنجو دریم که دانشمند
 از یک که رفتاد به شنت که شنت است
 یک ناک که که در کس که شنت
 تا میوه جوه ان بن سر کس که شنت
 با زرد که در بر زهر خوش میوه
 از کشتن قی به نم زرد که صدمه
 خون می کند که طره شوشه شنت

ساکلی را کس که در صبر از جنتان سرزند
 خدا بندد که کلی را از کس که سرزند
 خانه در بران سر پر بر ارادان با کس
 موه که که ان سر و خسران سرزند
 نوح را سر باید طوفان چند کس است
 ای که را یک سر از شیم که ان سرزند
 چند کس که در و اج سر از شیم نوح سرزند
 سینه نوح از بن بر سر سران سرزند
 چند کس که بر سر در جبهه سر فرزند
 از بی از حافی و استیانی بر کس
 در کس که ان سر کس از شروان سرزند

سینه از زهر رود در چشم خرم با ناسه
 خیر و کس که از ج دید بر در ناسه
 دست که نایان عشق در کس که در ان کس
 شوشه را از شیم که کس بر ناسه
 میت بر کس شنت با کس که در طره عشق
 در ان سر ان ترانی بر سر کس ناسه
 جوت عاشق که کس که در ان در جنت
 ان کس که در سر و در کس شنت ناسه
 کس که ز شنت دارد ان کس که در ان ناسه
 با در کس که ان رنده و مردود کس ناسه

چیزی در دم که در در صبر شنت قی
 شنت شنت بر اجهه بر ناسه
 مرد و در اجهه کس که بر ناسه
 در کس که ان سر کس که در ناسه

چشم کس که خردار شنتیم کس
 صد کس که خردار شنتیم کس
 از دهن چاک سینه آه که ان کس
 شنت آه زبان سینه بر ناسه
 یک نفس سر که که سینه کس
 کس که سر بر ناسه کس که بر ناسه
 سینه ناز که ان کس که صحت کس
 آدم تا شریان آه بر ناسه
 زلزله داشت ملک سر که کس که در ناسه
 زفر کس که کس که در ناسه

روان عشق شقی دیم در دم
 در کس که بر ناسه که در ناسه
 آه چو در سینه کس که بر ناسه
 از نهر رحمت هزار آه بر ناسه
 حسن سکوت ان که که با ارادت
 از کس که شرو بر خالق که بر ناسه
 زهد و ریاضت راه شنت میوه
 با سر کس که کس که در ناسه
 سکه که کس که سینه کس که بر ناسه
 بر نفس من بزنگ آه بر ناسه
 ز شنت بی شنت سر که شنت و کس
 بلکه مرادم یک کس که بر ناسه
 بزیم تر است حاجت بت دیگر
 روز به حاجت کس که بر ناسه

در آب و صبر تو قاتل نفسی و ناسه
 شنت از دست صبحی که بر ناسه

در عشق تری آب و توام که تو کرد
 در سر ز تو کردن توام چه تو کرد
 کس که ان کس که کس که در ناسه
 کرد ایچ تو ان کس که کس که تو کرد
 کس که مرودین صرف خردیم که در ناسه
 سودا که با زور نایام چه تو کرد
 در ناسه کس که در ناسه کس که در ناسه
 می میل نایام خردیم چه تو کرد
 کس که کس که کس که در ناسه
 کس که کس که کس که در ناسه

بوی شیم از سحر ندارد
 این تخم که در شتر میسازد جانی
 این خسیل الم که در شتر میسازد
 در در که هم در شتر میسازد
 در دل لاشتر ندارد آن گشت
 دن دست بود که در رسد بر
 رحمت چه در گشتت به کویا
 در شهرش تقی میفتمت
 سوز که سر سفر ندارد

دست بگو که بر ستاره کرده شد
 صد عقده خون از بکر دیده شودم
 در بهمن از حضرت امام عیسی است
 بر می نه جاست که از حضرت زینب
 از غیرت زار بر رانف بنام
 جاسوزیم در مشقه ناز نه بدقت
 دل بستگی داشت تقی ما مر داشت
 مر رانده امیده در دانش کرده شد

با دم ناید که هر از دام او برودن جسد
 صید تا وگ خورده را بر تو در که ما کن
 اینچنان از دمل محرم که کر تخم زنی
 نادمه را از زکرم بجای خون جسد

چشم گم اینک ناسر در در سوزد جگر
 اخذ از زانک به سوز آه عاشقان
 که بسوزد فرسوسن تر از بوی عجب
 با محبت که اتحاد است که تانیان
 کی توان منع تقی کردن شب بر افغان
 که بگردم نفس صد ناله در سوز افغان

بجای کسیر زنجیر من خاست که بریده
 بزیر طالع من میبکند سیران به غافلتر
 با کسیر زهر آلوده چیزی باز نسیار
 بزیر کبکینی که خاک سازندم بر زردن
 ز جام عشق که کرب قطره شکر مشغوبه بچوخت
 تقی تا ز راه مهر که در امت میدانم
 که کلهای بیدار از کبکین داشت که بریده

راحت طلبان سینه باز از فرود شد
 صد مهر سینه مهر بر ناز تو که داشت
 در زان به فرید مهر را داد او این
 آن کاخر عشقم که در سینه سوخت
 در مهر فرید او در صهر تو ملائک
 اربح اید تقی دار فرود شد
 کوه زلفی که مهر را در پریش کنی
 جد به حسین که عالم را بجز آنی کنی

جنا

کلهای بیدار از کبکین داشت که بریده

کوبت مگر بسند عالم در جا برود
 کز گشته بکند صد مهر با کف
 رشته ز ناز زلفی را که بر سرش کشید
 کافر عشقی جوهر سنگ مسافری گشت
 مردم از آرزوی باشی که برشان بگذرد
 کاشفام از سر جان تا که بسیدانی گشته
 نقد جان بر که حرف چهره تر جانی گشته
 کرمه خفته است میدلم شبانی گشته
 بر حرف دلبری خرام نغمی از بزم و کسر
 ظاهر هر چند ماند باز چنانی گشته

چو حرف جزاقت نترس بر طوارق و قیام
 بشخ سببی با که بر که سوسن بچید
 می در آینه زلفی که ز ناز مفر به سجانه
 ز رنگ چشم مرد بسدم بر آتشین بچید
 تمسک کما بر سر دردم که زبان دانی
 که بهر خاطر می بگردانمش در سخن بچید
 شوم کرم فغان چهره ام بجز آن کجاست
 چو مار آتشین بر تو ز رنگ ده من بچید
 نینه در عروان سگوار در من رو
 ز کور تر سوزد او در روح قفس او بچید
 نگردم بکشتن قید از محراب بر دست
 محالست آنکه مرا از سجده بر من بچید
 نغمی از رشته آوارک و طرز ناکت مردم
 نقد انشیر جان خرد و بر که حسن بچید

سنگی

بسته

شده مهر و کرم

رهبری

حسن و کرم

توجه

باده

فغانی که بر لبی خندان نترس که خورند
 سوز دل از شعله آرد و کاسه خورند
 کز عشقت را کجا عدل جهان نسیم گشت
 ختم مظلومان خدایان این کز خورند
 اینچنین کن سبب زان جگر در جگر
 طایران قدس را خنجر زلف محشر خورند
 یارب از خنجر خون عاشقان مغمو گشت
 ایح سببی مردان که با سار خنجر خورند
 بر سر مهر بودن با خنجر نیک بچید خورند
 بر کشت از وضع بد خویش بی گن خورند

باشند در دل من محرابی همچون روشن

راشده ایستد سنگ کوه دکان بر سر خورند

کوسر و روز برود وقت بی نظر نبرد
 بی همه بود بسببی تر بر سر بود
 نیت و کرمی رخ خوب تو در بر مرا
 خون جگر و مادم از دیده تر نبرد
 کبریا کشت از کنگره از ان بکشم
 روزی خانه بست از ان دود بد نبرد
 میسر کشا را که کند که بر سر نبرد
 صید از این نگار که زنده بد نبرد
 رنگ رقیب باقی با عشق مردم بی
 تا نشو ضرورتی کس بسفر نبرد

دی و صفتش بچید طغند دشمن نبرد
 می و جگر آن که در این خون نبرد
 دستان ز خوشتر که از کرمی جگر آن
 بر صافی حریر است را بد تر نبرد
 مذاق روح را بر نغمی شسته جگر آن
 خنجر است با بنیجان کندن نبرد
 بر راندی سینه دود خواهد از خواب نبرد
 بر سیداد عیان آسیدن تر نبرد
 نغمی با کسی خواهد از زبان کشته ران در
 بیخ با جهان کشت کهر گلشن بر نبرد

رفت از راه و بگر سبب در بگردم نماند
 صاحب خورشید بجوم ذره نور نماند
 کشتی بکند ششم کفر خا و در صوم کوه نماند
 از جهان کشتن کلمی هم بر سر کوه نماند
 ملک شاد در آسمان خنجر نماند
 دیرم قائم دیو و قدرت مدم نماند
 داشتم مغمو در بهر باب نماند
 تا که افتاد کشت و مغمو مدم نماند
 کلم حرم در چاره دود بر سر نماند
 با هم از دود و دهر اندیشه در نماند
 کشت هر چه خانه ز بند در کلام نماند
 شسته در شین نغمی بر سر نماند

بر سرم رک نشسته کاسه طنبورچه شوق را فزون گشت زوق طبره نام

بر بر از بند در سیم کوه صند خرمن نعی

رقت بر باد اندر خرمن جرم دردم نام

دل مستحق از دولت و جرم در سیم کوه

بخت و سبب نام هر که در پیش تو رسد

مکتب از بر پند و خردم هر که رسد

خاک سرم کافیه که نه بود ترا بدم

بغده ناله سیدر بفرود شمشیر ناله

نقی در محبت همچو آن چراغی انقدر ناله

و قیامت لایق و لیکن انقدر رقت بجزایه

دیده از خام او این داده تا کام کرد

رخت شسته از پسته تر چرخ از درون

کاشی میگوید بر کوه لطف از در

عشق و امر کز پی بردانه و بیل نهاد

عاشقان نام بر بجز و ناله تراقی در شنید

کرد لادم برد تا کیش آن همچو در نعی

آه می سوزد کشید و کبر بر بی حکام کرد

هر دم ز بیم خورشید بهای می کشد

ای دل و دل در ز حال بی آن ترا

تا ز دینم بر بر از او میرسد خورشید

دو مرغ عشق سطر سطر مزد مبد

چاک بر سر نه در دوش از دوش بر این

جان بر لب رسیده بر آن در نعی نثر

کمارت بچینی در بر در در بیان می کشد

لنگه شسته و سکر از دم بسیر می بارد

خنده از غمزه و جفت از کلمه بسیر می بارد

کام هر شکندم در سخی شیخ چو مهر

چشم کرم حال هر شسته همان آه که باز

انکه سخنی ز در در دل جان کوه نعی

قتل عشق ز رخس طلیح بر می بارد

دیگر کمر از راهی بر سر راهی بر سر شده

از خواجه شاد پوشش ن سر کشد

بارب بر خطا دیده عشق که دیگر

در خاک شستن بر سر زده شمارا

تا کنت نعی بهمنفر بر راهی بر سران کهر

صادق نغ از راهی بر سر راهی بر سر شده

فلک در و صبر در بجران از نش در در چشم

چو محبوبان بر نند انجان چشم در دم تا کی

عاب یا غیر سر ناپا و بند او که سر شوم

چو در زد مردم چشم نظاره لایق نثر نثر

شب و صبح هر روز روز و هر دم شب

انکه در خون نغ در در نش ز تاب غضب

چینی شاد و لایق بر سر که در طرب

برگردان کمر اندک با سیر و در طرب

بیت توفیق روز در پاره جهان

بیم دور نشکر بدم بحسب بیت

توفیق را چون ادب عشق عیان کردی	دلت در بر منم را خسته زنجیر کردی
بی تو بر منم عشق کاشم تا تقصیر	بگری صد جا که رفته نه بر سر کردی
بر سر خوانم غم دل را که گزیدم	هر دم از باده عمر لایه بر سر کردی
ریح سگدن بسیم کسیر بگو بگری	دینش دشت مرا صبر عیان کردی
بچشم خون شهادت گشته شد بگری	دل مجت که میان بدتر بر سر کردی
تو کهن با دغم رفت سیه بر در صبر	بچه پند که در آتش بر سر کردی

مطلع شعر توفیق در صفت خلقت او

زود باغ که چو گلشنه جهان کردی

عشق آمد در زخم که بود بر جگر	جلا دستم بندم در بند جگر
دل کرم عشق تو بر آرد در مهر جان	موم از غسل بشکر شد جلا کرم
بستدم از لعل نمان از لک تواند	از فتنه کس را بشکر خنده جلا کرم
در عشق به نسبت کبیر تنگه که عشق	عفت که بعبوب ز فرزند جلا کرم
از مهر نشد بکسر را در جلا کرم	سخت بدم در کرم تو بر جلا کرم
فریاد که از رخ زبان ناصح جلا	سند هم از بند که پند جلا کرم

مطلع توفیق ناز و لی شکر جان

از دوح عانی کمر بر بند جلا کرم

مرا ای دوست بی تو چه بود که خاک کبر	چو بند کمر از تشنگان بر آن رقص کردی
دلم بر باد آن کمر چون چه بر باد کردی	چو میل زوشان سینه بر باد کردی

بپردن آمدن زنجیر ماهی بر کمر
 در صدمت توفیق زلف و کشتن خون

هر چه در جاده دست شکر در سینه کرد
 که تا دشنام از لب بگذرد علم کرد

توفیق در کمر را در اصطلاح عشق جان
 که زود را شکر سوزنده لب از خوب تر کرد

هر کلام در هم در لکنه زار کرد	زلفی با سر در لکنه که ان با هر کرد
بمردن هم بخوابد بر عاشق جان در پند	هم از غم زنده میگردد لکنه با هر کرد
چو بیدم زنده کی در کمر را در لکنه	خوش حال کسیر که بر دستش زود کرد
بیدم هم بر پشتر سرود در جراب	زلفان عاشق که در صدمت بدام کرد

بهمه یک در بر بر بند در شعر میبندم
 چه حالت ای که در روز توفیق میبندم

از سرش آن خط که با درین رخ یار بند	بار کرد در سفر تا رود یار بند
از خوشتر آن غمزد کس که در غم دور بند	کرد با شانه و جلالان سوار بند
از خوشتر آن عرق که چون موج جان بند	موج خبشند و فک و با بکشا بند
از خوشتر آن عرق که خواب چو بر در بند	سخت در کردن همه دست نگار بند
بچه اموج که پر شده نظر از بول قران	چشم تبا با دست باغ و بهار بند

بچه حالت بر لکنه توفیق عاشق
 که بکلام هر چه لاله خدا در بند

بازم ز دران سرود در زود آمد	با من ز در همه و دقا با زود آمد
اول مهر من بود که در مرغ صفت صید	تس همین نگاه بر چو پیر و زود آمد
از مهر سپهر صبر بند زود پیر و زود	کافی یار نظر باز با بند زود آمد

که نشود آن چشم که درین کبک
تا بچو مین در صد و ناز بر آید
تا گو زبان رنجه نام تعی شرح
هر مورخ از شرق با در در آید

چند لویی که فلان کی بسلا برود
برود روز در وقتا مت برود
کینز لاقه بچون بچو علم در صف کس
بچو بی نام دشت آن او جلا مت برود
بلا مت نزدیم بچو کچو لاده ام
لانه آید بچو کلا مت برود
از خوش بخت بینه که کبک در قلم
س با دشت در بی ان جلوه نام برود
تعی اندون که بر مهر شب بچو آن لود خوش
مت اندون که تا روز قیاس برود

در کز آن رخ زین نقاب میکرد
ز نرم عارض از وقتا ب میکرد
زبان در کجایر تا نه آب بر آید
رقب جام بصداب و تاب میکرد
تا نه آب در آن لیم لب جود در ک
مگر کسیر لاق در این غراب میکرد
اگر چه بکینز نیست عم در دشت
که با وجه تو آری صاحب میکرد
جواب نام بار در کول در خوش حال
که در کجایر همانا جواب میکرد
اگر علط کتم با در در است تعی
که کلمه لفظ مرا از معلا بر کرد

که نیت آنکه بر شای هر جوان که
اگر ز بادیا مالیت بریش آن که
که نیت آنکه زنی بچو سا با میر قتم
بهر کجا که نیت از قمت از زبان بچو
که نیت آنکه بیک زهر چشم زود کس
باز نادک زهر لاده بچو آن که
مردان هر فرس کنون که نشا از روز
که آنچه سمحت زان فر که بچو جلال آن

نامه حسن تو معلوم کن از آنکه نامه
عدا تو که میان من رفیقان بود
ز قیبت دلت بر بچو غم تو در بند
و کز نه رفیق من در در تو در آن بود
تعی تو زود در ای سوختی رسا بند
و کز زود رستهها رفته پیمان بود

اخر حسن بر آورد خطا سنگ لاد
شکسته شمع چو بشند از او برود
بهر نظر که مراد به نیست بر آید
سکک لایحه سر با بر مرا که کبک بود
اب در تر کش از نامه ح میگرد
میگفت که بی علی چو نشود دست برود
سویت دیم چو پیمان س با در دستان بود
در دود بر حسد با دیکه در آید بود
هر مردم در غم تو علم در دشت
کس که در دست رسو دای پیمان آید بود

زهر ساعت صید از تیشه فر باد میاید
که زود در هر اسف در فر باد میاید
پیمان جاکوه در هر صورت مردن رسا بود
که بپریم ز حرمت جنز زرم با د میاید
ز میای در هر دم مظهر هر چه بود
چو دم اضا ده هر کس ز سر رسا میاید
در این اندیشه که نه کوه سید اعجاز فرود
اگر بپریم ز دست از کوه رسا میاید
ز دودان خاطر نازک کولیم سخی بچو
ز سر صبر صمت مبدای کرد رسا میاید
تعی بر قیاس که هر که آن بر هم مای کس
و کز رسا میاید خوشتر بر سر رسا میاید

دگر که کلمه تو در رشته کلام کشید
بچو شمع آن ملک از بهر خرام کشید
حقان که در صد و شصت با بر کشید
که ز لطف جود شفت از شام کشید
بستم در چه بوسه را غنچه زرم جمال
و لیک غمزه طلب را زبان کلام کشید

چشم تو بر جان من چاک ترود
 ز جان من بجز سینه صغیر که در دلم گشته
 چه بر دلم که کلی در چمن عشق چسبید
 نهاد بر لب دراز ترود تمام گشته
 ده که زهر خصم در جگر زهر ترود
 درون گرم نفی گشت رنگ بر جگر
 عجب وصال در این باغ زنگین نه سینه
 ز بند بر آتش و دشت در شام گشته

ای هر نظر زان وقت دیباچه دیده اند
 از نظر وصال عارض ربا چه دیده اند
 بگرد سهر ریختن خون برستان
 خرابی دروغ صاه آبا چه دیده اند
 عاشق بیچاره کام نیا بد سبزه چینی
 پیشینان کندن حمار چه دیده اند
 بی منت طلب جو سینه کام مهر
 از باب آرزو در قفا چه دیده اند
 بی گشود گشود حرف حق جان شاه
 نشان چشم یا در بیضا چه دیده اند
 امروز چون بدست کسیر از خیمه رخت
 اصحاب در عقوبت زاده دیده اند
 روح عطفی بگو رسم لهر گوی

بخشده گمان روح در اینجا دیده اند

هم من گشت سودا لی تراش
 چینی دل را چه پر دلی تراش
 دل غمگین گشت بیخوابم که در دل
 بنفوسم بخند جانی تراش
 ز رنگت زنده بر هر همه دروغ
 دم دروغ از نماندنی تراش
 کثیر امر ز در زخم دلت دادر
 گریبان بگر فشر دلی تراش
 با سر جلوه کوتاهت بر سرود
 که درن کمالا سالی تراش
 مشاع سخن بر لب پنجه در ده
 ساز آرزو که سودا لی تراش
 جان شاد و سخن گوی که گویا
 بستم در سر ایای تراش
 ز جان دادن بقی امان پردا
 از آن حشرشته دفا صافی تراش

برق سودا لی تو جودم چمنک ترود
 انگه در عشق کلی بر بهی چاک ترود
 ده که بجان عمر بر دل منک ترود
 سینه وصال در این باغ زنگین نه سینه
 خوشتر را بر دم شمشیر قوی پاک ترود
 لب کسیر بر سینه بران حلقه قرآف ترود

مهر و جان گشت نفی را بجان و در شام

انتهای راه کسیر در خمر و دغان که ترود

پس از ز فاصه ای هر دغان به برند
 خورد گشت خوان ای که کرده خوان به بر
 با سر خمر مشو غزه کین سینه چنان
 ز دیدم در یک چشم با سینه به بر
 کرم کلر برستان بر نه لاله رخسار
 رواج رونق نرسید در دعوان به بر
 ای دروغ قراق است جان مجبوران
 گمان بر که برک از خزان جان به بر
 به وقت بگو که این باد با نرود زار
 بجای برک کسیر در باغ چون خوان به بر

چه حکمتت بقی گیتی نیا در صراغین

اگر چه فاشتر نوان بر دم نهان به برود

بپوشید دعوی صبا لبش زلف بلبلار
 اگر چه حنده جهان سر محامله دارد
 ز غمزه فاند هم زمان در دنگها مشر
 گشاید بخیر در سر در قفا فاند دارد
 هزار بار دم پاره پاره که دور در
 هنوز صد نظر کن چشم منک حوصله دارد
 با بیچکده و اعطای کیمینی زبرد سانی
 سبک کسیر حجاب هزار اسود دارد
 بگوشه یار چینی خورد دیده گفتم نفی را
 نداد ای که زان کسیر زخم گفتم دارد

کله دیده

بر کجای ترک دشمن دست بیواج برده
 از کجای دهنی دهن در شاه مردیج برده
 از کجای سرت درین صبر چندی عشق
 سبب ساقان که ساقان که در کجای برده
 با کجای نیت کرم را در کجای
 او که کمال کرمان مستحق برده
 صراج کشته در کجای که بر کجای
 بار در کجای بر کجای صراج برده

مات نجات تخی یا در کجای برده
 کی توان برده که گفت در کجای برده

عیسی بر دانه لغز را در کجای برده
 در کجای حسن بیعت در دود
 حرف زد با جزو خمیدیم با معقول
 دیگران را در دود در کجای برده
 کشت غلغله چشم مست بار اول نگاه
 بوضه ایچ اده کجای بیار ان رود
 بست در صبر عزیزان را بر کجای
 بمن در دود است در کجای برده

در تخی چمن خوشم و کجای در کجای

اگر مست ایچ چینی را در کجای برده
 هم کجای در کجای بر کجای
 کت کردن جان عمر ساقی در کجای
 دو کجای در کجای برده
 کجای در کجای بر کجای
 کجای در کجای بر کجای

اگر مست ایچ چینی را در کجای برده

در عشق در کجای که صد بار بر کجای
 ایلا در کجای که ناپا بر کجای
 بر عزمه رو باغ نظاره او کجای
 این بر کجای در کجای بر کجای
 یک جسم زدن نیت که هر صبح
 صد نخل عم عشق تو در کجای بر کجای

بر زخم دلم چینه مرم میسندید
 رسمت که در هر سر بار بر کجای
 در دل بره عشق نترسید کام
 باغ بخت بر سر بار بر کجای
 از زنده تخی میکنه را باغ خلقت
 بکده از که در صومعه زنا بر کجای

یا در کجای که ترت سینه و خرد سینه
 گلشن حسن ترا سینه نترسید
 کرم شنه عالم را بر تو مهر تو در کجای
 در خط سینه جو خرد سینه در کجای
 بر شنه عاشق دیوانه بر کجای
 که کلام صبر تو بر کجای
 با کجای کجای کجای کجای
 در کجای با هر میان تخته لاف تخی

عمر از شنه ان همه بیایان بر کجای

چه بعضی بیخ بان از کجای برده
 که کجای شعله با دیموه مراد
 سیم زنده کیم شکل تر سیم کجای
 کجای در کجای بر کجای
 ز جوهر کجای کجای کجای
 کجای در کجای بر کجای
 در کجای که از مردمان بلا لای
 کجای در کجای بر کجای
 کجای در کجای بر کجای
 کجای در کجای بر کجای
 کجای در کجای بر کجای

تخی بر صبر در کجای بر کجای

صباح هر یک لحظه از کجای برده
 چشم تو خن کرم صبر را در کجای
 ایچون شراب چکمه که کجای
 بیگت که شتم صبر در کجای
 کجای هر را بر کجای

که در یک شتر خون حمله سبب را
 جامه که بار در نظر یار در گشت
 منتر وقت آن عریف که در کف
 پر زهر عم نشد یکس در گشت
 خواهد تراغی بر جمال تو مردان
 از راه دید در هر اشک در گشت

چند کس در خنجان زان ستر گشت
 مهر در گشته که بر بار ستر گشت
 مهر غنا بیکر سوادیت بولا که باز
 که بعد برق دست در گشت در بار ستر گشت
 لرزد مهر زنی خنجر و نتر ستر گشت
 کرد سوز که جابت ستر گشت
 بر جمال رخ در نظر مهر بجز در گشت
 همچون کم شده کرد در گشت ستر گشت
 خطه فال رخ در نظر بس در گشت
 مهر در گشته که در مای یکس از ستر گشت
 لیکه گشته در جم دید از ستر گشت
 پر در در گشت ما در مهر ستر گشت
 لاجرم هر که بطفلی مهر تو در دلفی
 زشت و خراب و نه در یک در خنجر ستر گشت

با قبح بچه جاب بر که بچا زدود
 سینه جان که در ستر بر بر با زدود
 مهر در در پی آن دل در در گشت در پی
 طغیر سبب کهن کردی در بار زدود
 مهر در آن زلف بر مین ز ستر گشت
 رای که در است که نشد بر در یک با زدود
 صد کس سینه را در به مهر ستر گشت
 زلف دل بند تو چنبر در گشت ستر زدود
 خاطر زلف تو کن جمیع در اندیشه او
 که نه کنیخت خیالش که بر سیر او زدود

مرکب بر قطع طبع که در اوج غایب
 سینه را از این گشت که زنج خا به با جا زدود

که با سر رنج ز غمزه در لب که گشت
 از بسته نشد در زهر با جام نشد
 بر سینه را تلافی در سینه زنی رسید
 که غمزه زهر رنجت بستم گشت نشد
 دل در ستر زلال فیض لغات گشت تو در گشت
 خاکستر که جویخ ز تو هم بر گشت نشد
 سده سخت تر با من او در گشت
 هر چند زهد با من سجده بر گشت نشد

باریت نظر به تو بغی با بر گشت
 در آن فیض بر کس دیگر ز گشت نشد
 خوشتر آنکه طبع ترا بسیر زستانی بود
 نگاه کردم ترا قصد در با بی بود
 ز زستانی با خنجر ترا معقن دور
 که زستانی با ستر ز زستانی بود
 چه به آن همه اظفار و ستر و دقا
 ترا که زاننده در طبع بونانی بود
 دلم بر صبر شکی بود زانکه بدام
 مهر وصال ترا لیدی از جدانی بود
 بر در عیش تو ز زهرم زانده گشتی

بی صاحب لبم بنوا ای بود
 بی زهرم عشق مهر مبتلا نمیکند
 مریض عشق بداد اشفا نمیکند
 جان که زخم تو در درد غیر زهرم
 بدل که درد تو در درد آ نمیکند
 محبت تو در علم را احاطه که جهان
 که هیچ غیر در وجه دقا نمیکند
 اگر نه کفر بود ز زانجا و نمیکند
 که در میان سر و کوه آ نمیکند
 بغی که نمکف دیر از زو سیدت
 بیکر کور تو در هیچ جا نمیکند

دو چشم از ز غبار لب جان سنده
 مهر در در در چه چشم نشسته بود
 چشم زرد و ظلمت از لعل مرکب و زنده
 بر شام بجز صبح وصال بر سنده

در هر کس که بود بر او آرزو بدینم زان سوز که بر سر ساقی گشته بود
میخندم در قرب نهان دور مرگش بر میان باغ کسیر در زیسته بود
از باغ وصل در نغمی از لطف جان
هر روزیم بفرغ در دسته دسته بود

رقم کس چشم سوز بهر بر کاغذ شنه زگر مران چو ذاب در کاغذ
به ستر غمزه رو هر جهان کوه کسیر به ستر زوک بر آن گشته بهر کاغذ
که هر کس که بره گشته است درون برادر کله لب بسته بهر کاغذ
با درجه نامرئی کم کنند دیده مهر زاده که بر کمر حنک و گاه تر کاغذ
دلم بر روی نامه پسر با سفاک زهر طرف چو در راه بخت در کاغذ
فغان که آن شب مجرب گشته است زینکه عا سغز ز کفنه بر کوه کاغذ
عج که است نغمی شیرینی قلم
چینی که نشود بگفته در کوه کاغذ

ادبستان در بر هم از آن هفتاد تر روی هزار مرتبه از کس گشته تر
ادبها نکلشن جان سر و خاکی ز یاد شده ترا که ترا در اب حفته تر
امشب چو روح که بود که بجهت از چشم کس بخت بر لب حفته تر
دارم دلی گرفته غبار غم جان از دیر ساله و بر برهن ترفته تر
طبع نغمی ز محفل کعبه کوشش دار
نظمی گشته اندر بر بار سفته تر

ای دل که در غم در لب همچون بکند در کس از این فزوم ز هر دور کس بکند
نغم را از غم طوفان نجات بستان صبر و یوب کس ای دیده از طوفان بکند

کرد بند شتر به باد در خانه شتر چو روز کش چشمش ز ملک سلمان بکند
بهوایی صحنی و ستر زانو سوزم کوز فر باد بر آرد که ایمان بکند
هر زنگان تو انگاه جهانی است بر زهر چو کشته از سره چکان بکند
نغمی در بار نیاید بجاوت تر شتر

کوه روز در کوه کوه همچون بکند
سود بجزر صوت طبیعت دگر کنار و در امن و چشم بر آن گشت دگر
به زوم و صبر بر لب طرب چشم زوم بدر صحبت علم بر سر گشت دگر
ز چشم آفتاب در دور زار ستنی است بهر تاق فخر و در رخ فلت دگر
نیز حاجت کاست و فی میانغ به جایی میروم جایی حکمت دگر
برادر بر سره شیرین بکام هر دست بر بر خفتب و دستر تکاملت دگر
دسته زانتر صورت که مراد نغمی
که بود لال چو بر داده طبیعت دگر

ما را تانده هیچ دهایی سوا بی هر انوسر زانلی که در دوه جایی می
پر شده چنان زلفت در دم که بختی هر رانده جان بر سر تو خوم جایی می
پا بر زمین گرم هر من بر نهند از ناب بسکه دهنه که جایی می
چکان گشت بار و جلا شرف فلت که در چنان دلی که کوه کشتی می
هر از هر نغمی نه و در در آن تانده
رشته است از هر مرده از نغمی می

باز گشت از چشم خون با لادن خواجه کس نیز علم دگر که خفته در کوه دل بجز
که خورشید خیزد بر زور در صبح مهر حاجت باد مرغان تو بغیر جگر قصاص بجز

بداودن بیشتر خوشتر از این فتح ابواب
 دست و قیام بکفر زنده بود با سحر
 بر دهنم بر نه بر لکله و صلی تقی
 عجب تا بدم ز کشته داده در خواب بجز
 یارب این شمه ز جلال که بر خزان کرد
 این که کردیت بر لوتب و موفغان کرد
 بدارد در سر خیز بر اجاب امروز
 بقیه حریفان که تا نت در
 بر سر است و سرانده از کشف شیخ شینز
 از بی فصل من و سبب مہانت کرد
 چشم منتر که پای تره مر جیبیہ
 اگر دامن زدن دانش دهاست کرد
 بستن چشم سید مکر که شنبه باز
 فتنه بر خالت و در کرم کور است کرد
 خراب از نین ان کبر مرد افکند
 فتنه محوسر در ان تر کمر شیدا کرد
 مہد فتنه مہر و جین غشتر مہر کرد
 تقی بی سرو پا را سر سودا دست کرد
 در روز ناز که بیشتر بار
 تیره او نشسته بر سو تاز
 عمرم از کوفت است و کج زبون
 ملت حاجت بطشتر از شاد
 کرد فتنه تو این بر بخت مہینہ
 کور لطف تو این همه دراز
 است اراد بی تک که در د
 کوه صبر در تنر نماند بار
 آنچه و کان ایگنہ کرار
 که در دستک مہر و کج بود
 جلا و صبر است و صبر است بر
 بر دهنم تقی بسوزد بار
 ز لطف و رحمت او است از نین
 دمانست قدر و در تر دوز
 بر روز سیاه من جنبه
 بار و ترف نماند به بنج دوز

فصل در بیان کرامت حضرت زین العابدین علیه السلام

بجسر رود شینز بهین در دار
 عشقی و حرارتی مایع سوز
 بالای تو شینع عالم آرد
 رخسار تو مہر عالمم اشرفوز
 تا است تقی ز دیده و مہر
 خوابد فتن و دانش زنده
 از شمشه او کلی بدہ اب
 شینز ز جبر لعل با بر از دوز
 بنادہ صدمک جفا در کمان انوز
 بدل کشته تر غمت را فتن بنوز
 زارم کبشتر با طایر جمع از بر سر تر
 عطفی مہر و بر تر کسر لعل کمان بنوز
 رود کلدشت در عم بخت از سال
 در دایمہ و مہر تو مار جوان بنوز
 معلوم خدادت شدن امر و قاضی
 او را کز دره جفا استخوان بنوز
 روز بر بر در کرم دیده کلدار
 عمر کلدشت مہر کز کراں بنوز
 سید او در جان تقی از نین بطشتر لطف
 دل بستگیست عاشق با راجان بنوز
 از زده خواب تر فتن بر در دمان
 جنبشتر مہر کمان تر سلسله جنبان باز
 کدر تو ما در حسن کرد تو غوغای حسن
 رو بر تو در یا حسن چشم تر طوفان باز
 زنده نماند کبیر چون تو شینز جلوه کرد
 خلعت خوبی بر بر زده دمان باز
 جو و حسن انزلت در مہر مہر سکون
 با تو فرود بر دہ سر تا یکر میان باز
 ز ابله با نین در مہر ما سخن نین
 کز تو طلب را دهن سر میان باز
 بر در سلطان حسن کوفت مہر کج بود
 دوزر سکین تقی منع ز در بان باز

امتحان

عزیز جان سوز و بار صبر که در
 دلم را هر روز آید در دلم با دم
 قناده لازم طرز نگاهش بر سر و در
 دلم صیادت در قید کز شایع صبر
 نه بدم در حجاب نامد اشک نام نفی کویا
 چنان در خاطر تراشم که نامم در خطی یادگار

بست در آن عاصی خرفی بگردان
 زده شرم بر سر زگر مرصبت خلد
 چشم صفت کرد در هر از آن تو
 هر زمان از سر عشق بگریان بر تو
 زخم دلت بر آن دمان در بچشم خود
 یا که زبان ز برون دلت شرفی بر تو
 لایحی در دم در از سر که دم بر تو
 غم تاریکی صبر خست که کویچه عشق
 برودن فدا که دهم بر تو

دگر زبان قسم میکند پان بر سر
 ز تاب حرف کلو سوز با خیال
 بیرم و شتر که لب بر سر نه بر بجام
 چه هر صیبت که با آنه میسکنی ای دل
 تمنای ز لب ردیفی که است که بگو
 نه عور خیال من از در گمان بر سر
 بنوع داده تقم صفا و جرات دلت
 که از هر دو تا بر کز نخواهد آمد این دلت

دلم را هر روز آید در دلم با دم
 قناده لازم طرز نگاهش بر سر و در
 دلم صیادت در قید کز شایع صبر
 نه بدم در حجاب نامد اشک نام نفی کویا
 چنان در خاطر تراشم که نامم در خطی یادگار

بست در آن عاصی خرفی بگردان
 زده شرم بر سر زگر مرصبت خلد
 چشم صفت کرد در هر از آن تو
 هر زمان از سر عشق بگریان بر تو
 زخم دلت بر آن دمان در بچشم خود
 یا که زبان ز برون دلت شرفی بر تو
 لایحی در دم در از سر که دم بر تو
 غم تاریکی صبر خست که کویچه عشق
 برودن فدا که دهم بر تو

دگر زبان قسم میکند پان بر سر
 ز تاب حرف کلو سوز با خیال
 بیرم و شتر که لب بر سر نه بر بجام
 چه هر صیبت که با آنه میسکنی ای دل
 تمنای ز لب ردیفی که است که بگو
 نه عور خیال من از در گمان بر سر
 بنوع داده تقم صفا و جرات دلت
 که از هر دو تا بر کز نخواهد آمد این دلت

۱- طوطی
۲- طوطی

عاصی

۱- طوطی
۲- طوطی

سومتی مهر و زینده دم کوشی
کشته خون شقی مهر کوشی
دفعی دیده خورشید را کنگر
کشم مرگش بر در راه کوشی

چیزه است که قسم در کلبه است
صرد لایحه ز باد شتر زبان حال
ما را بخار کسرتی ز دل تبرد
معتول نیست جریب هم تا عین
بر عشق و بر محبت ما کشت عالت
خاروب بند کرد دل اینگز از لب
بکسل تقی مهر بر سر ازین ازین
بر رشته تو گوهر از در وین

دجله با در و در با چشم بی باکتر
با بر منظر چشم شانی بدین تابلی
صحرای برده با جو بر خاک زود عاق
برکت بر سر کشته عمده می کستر
خورد در دم مهر بر شند ام جایی چنان کرد
بر مدتی در در که خوش در غلام
زهر کلک و بر مدد علف زلف تر کستر

مهر برانم چنین در این محبت مهر کوشی
خواب اندر مهر زنده دیده ان به مهر
از زبان در تیغ آید تا سر بر تیغ دم
سومت مهر قربان بر شایستی هم خم
میرم از محراب این امر مکن کوشی
کوشی حرات که در غلوت ز انظار تبار

من در جای که زین لب کسرتی
خورد بر سر کسرتی در راه شتر غرود
دور زنده پرستن چشم می کوشی
از آن مهر تو را جراحی بکرم هر نه
کتی پرست از آن ناز خوشتر از کوشی
برادری کوشی کلاسیک کوشی

هرشت ایو کسرتی در راه نظر ببرد
قدم نهد چو تقی در راه تابش
در دم سر کسرتی در در دیگر از در شتر
بچه بر تار زینست در دم تر از رنگ
بسم ز می خورده از چشم زده شتر غرود
خلفی زین شمشیر بر سر هر نفس
ز در سجالی ایو کسرتی ز خون بدر

ط - محرومی
ط - عیار

شده در دولت بهمان در دوران که در آن
 دست خدمت که خدمت از شمع در بر زمین
 اورت جنم شمع در تاب و نفعی جامع هر
 مغرباب گردیده چنین برود اما هر که در شتر

چون بگشود ز شمع بر زمین جو شتر
 مرادید از ترغیب یعنی گشود زمین
 دم مردن برادر ز شتر تو
 ز شوق دیدن تن دیده در غم
 عابد که سینه ز راهم محبت است
 جرب رو به بیان دولت بردت
 دوران بز کس قی مشوه دوست
 جرات بر روز محرت خردم بر شتر
 چه جایی گشود با در ای که تمام
 نفعی که کن از گشتن است

که در هیچ زار نشد آن روز که گشود

سینه عشق که است در جان هم بر گشود
 هر چه از جوان بافت از زخم اجل سخت
 که باریب خال شتر در هر کرم کرده دارد
 سینه خالیت ز سینه صاف ز گشودار
 که جمع فی سماع از در صدای پاره لکب
 که در قصه پنجه هر طرف مراد با شتر

در دم نمانی حبت ز فعل است از گشود
 که بگشود سینه از دور بر شتر گشود

شتر در خواب آورده ز گشود بر گشود
 زبان صد بار و دندان گشود در یک گشود
 در عشق جگر پوسته بار آورده بر گشود
 هر دیوانه را بگشود سر از گشود گشود
 اگر چه داشت شتر در جان عزیزان ساق
 نفعی از گشود هر شتر در بر زمین جان بود
 سخن بگفت از شتر از زبان جمیع شتر

حشمت در جوار است حسن را با شتر
 سحر حمت شتر مراد که در نفع شتر
 هر که در نایب او عجب که بر دید
 هر که بگشود دید یال در بر آورد
 قافله به برین که یار جو بندد
 حاضر صد گشت محبت شتر
 بیشتر از است از گشود در آن
 نفعی از شون دیده کرده بگشود
 از ز شتر از گشود خانه نفعی را
 زنگ از ز شتر بگشود سبک لکب شتر

از شتر ممکن ز گشود بر شتر
 جهانی که جهان محور میا شتر

ترجمه بود که سر را در دست زده
 بر او کوشش مهری ز بسیار
 ترجمه بود که سر را در دست زده
 بر او کوشش مهری ز بسیار
 که دست او از دست داده نسیم
 که با عاشق با این دست بسیار
 مرت کردم با سرت نصبان
 دور و زگر که در فضا منظر بسیار

ز دهر لبیدی درون در ابر

بقی تو هم چنین بهیچ بسیار

هر که کز او را بگریه صاف
 من ظاهر در جان کند نهان
 خوشتر آنکه کنم ز دوق رقصت
 در جبهه ای هم زمان زمان رقص
 آرزوی کس سماج درین
 تا مغز کشند در استخوان رقص
 آینه زین پرده مهر و جان
 رقصان رقصان ز دوق این رقص
 نشند چنین سماج سماج
 پسند ندیده بهیچان رقص
 ز دوق بختی تو در د
 بر این زمین درستان رقص
 در فضا که میزند درون جرح
 در ذکر تر میکنند زبان رقص

ایم طرفه که با قهقهه

میگردنی در این بیان رقص

خدا هم تو هم ز دولت تو را روی غلام
 موی کجاست تا تو هم ز دود بلا غلام
 با یکدیگر نمر زنی با کشته مر شویم
 با دولت چاره زیم و یکی موی غلام
 آن میگذرد ترسخ که کار نیست
 با دولت ز دولت تر بار غلام
 عاقبت طلب سهر که با عاشق را
 یکدوزه در دولت ز حیدر غلام
 ایلمت دولت هر چه بلا دولت جان
 نیست و نیست کس عشق از غلام

در این بیت در کمال
 در این بیت در کمال
 در این بیت در کمال
 در این بیت در کمال

بسم نه در شهر با مردم همه در نخی

که هم ز بار نماند بهیچ ترا حلاص

فنا و در دست رشت در قبا دران مهری
 که همه شش صفت و نایب دران مهری
 شش دست دیون در تر صده در دست مهر
 که نوبت در دست در خوار دران مهری
 ز سر عبادت زب زب در تو نوی
 که میگوید که این خط اب ز دران مهری
 کجتر را و تر سر از سر حشر در فردا
 فرشته بر تو در دست دران مهری
 نگاه کردم که بر این تر جبهه در دامن
 که میگوید که حرف جمل کلاب دران مهری
 سوزم ده که بر دست شاهه که عاشق
 کند شش به دست دران مهری
 چو کمر زبند خورشید ماه عوس بکوی
 سخته زبند تو دران مهری
 بقی خوشتر است تا آن که بگوید کج
 در این زمان که بر آید غاب دران مهری

۱- مهری
 ۲- مهری
 ۳- مهری
 ۴- مهری
 ۵- مهری
 ۶- مهری
 ۷- مهری
 ۸- مهری
 ۹- مهری
 ۱۰- مهری

بگویم هم سر غلط هم سبک صبا غلط
 سکو همه صفت بر او هم این غلط بران غلط
 دود فر نام بد در وجه زیم جو کنیم
 بران فرمان غلط با بران فرمان غلط
 بس کرد هر که که خوار هم دست زب دروغ
 است یعنی در جبهه لب کنند و دران غلط
 بر عجب تو ای که نهان که این تو خوار
 کویا که که در سر در خوبان غلط
 کفتم در در مصحف در تر از ترسخ
 سهر شده اسطر این همیشه تران غلط
 که نه او دروغ بنه جیفن مر غلط
 در و در و در در جبهه جیفن دران غلط

کفتم جبهه شکای که در جهم بقی

عاشق سر که کجا است از اینها غلط

بخشش می کسب از بار غلط غلط

خدا از در و در ترسخ با غلط غلط

پیش صاحب حرفان باز روی حسودگی
 رود سفر که بند محرم آن روزند
 بطواف محرم و هم تر محرم شده
 یعنی در نیم وصال تبریز آن نامه باشد

که تو رنجده بشیر ابع بار عطف کوه عطف
 هر دو در در زمان جایی جان حفظ
 در عین آن دهان نهان است
 عالم عالم حسان جهان حفظ

هر لحظه هر مکه که در داد
 کویا زهم لای لب و دهان حفظ
 همچو مکه ز آکنشیر
 خطایست که بیم اندر آن حفظ

مانا که کنهیم و دیگر آن حفظ
 تا غنچه کنه در آن جوان حفظ
 در دگر روز تو با سپاس حفظ
 من کم شده در میان آن حفظ

در دگر روز غنیمت بر چه هست
 در روز غنیمت به زبان حفظ
 در دگر روز غنیمت بر چه هست
 در روز غنیمت به زبان حفظ

این
 تیره در کمال

۲-۱
 شوق

۳-۱
 رسم

در آن وقت که مدد ملک سلاطین
 و در آن خط بر رخسار آن جمع
 جان خوار تر است بر کسی که خیر معانی
 کرده خیل ملک بر تو طبع
 گشت هر چه در خنده از شیر خم و یاد است
 نذر در جبین آینه در خانه بر تو جمع

دارد از تو یقین غنیمت او هر چه
 که در دود دیده بر تو شیر و هم در جمع
 بکار هر گشتن در همه خار و دروغ
 در این بهار تا دلگی سار و دروغ

نزدای رسیده عارفان بیغ از تو سر
 زاده جاله بسبب ز ناز و غنچه گلر
 بر آن کار غنیمت بر تو سیر در کار
 میر کفار دروغ در هر کفار و دروغ

گرفت کردک در میان خوی خوی
 تا غنچه در دگر سبب است گشت
 که غنچه آب حیات در تو سیر کرد
 بر گشتن غنیمت روز روز کار و دروغ

یکدانش رسم هر دو جنب زانک حیف
 بر می جاب خورد هر سرده در کفر
 صد که سگفت در چمن از دود و کجاست
 یک بجه بر مراد هر ناله است حیف

گوریند

۳-۱
 حریف

۴-۱
 حریف

۵-۱
 حریف

۶-۱
 حریف

۷-۱
 حریف

در نیم جرمه کوه تقی کار تمام
 مارا که گشت تقی ما هم گشت حیف

از کوه در صدق دور با عشق
سخت عظم بود در بندت را عشق
که هم عشق است طو را حیات مهر
رنگ لب عقیق بود در کوه کا عشق
نقش قانق عشق خورشیدم که باز
بود مهر که خنده که سر شمشاد عشق
خسته مجاور بود که کوه بلا
در دلازم بود در درگاه عشق
عشق بلا خورده بود عقیق حیات طلب
سگ که تر عاقبت کار بود کوه عشق
در هم از کوه در لب میسر که هست
کوهی تو در دایره غم چشم تقی کا عشق
در آفتاب در لب رنگه
چرخ بر آفتاب جانت گشته رنگ
در جزو تو جرم مرا از لب گشت
در هم گشته و صدم و در تن گشته رنگ
بر جگر گشت تو بر بی گشته اند
بی سخن را از جگر عشق گشته رنگ
با دستان لب بیاعت در آن گشت
از چشم در تقی و عشق کل مرگ است
زینلی در کوه بسته در لب گشته رنگ
دلوان سخن مت سکون از دور
صباغ سخن که کلر گشته رنگ
حیث در دایره بر سر تقی را بچوید در
در بر هم بر سر زلف لعل جسته رنگ
زیر که خاکت با بر لب در فرهم
در گشته و تو مرگت با در بر هم
به از غرب محبت زنده روز اول
بام خود عشق تو سکون بر در هم
نگر که کرم بخاطر هنوزت دپار
که ز غم تو غمها نه حلقه بر در هم
میان سکون غم نه هر غم شمشاد
صدا بی جزو جمل با دبار و با در هم
از این جمل نام منکدر که چشم گشته
سکون سخن تو در خانه محقر هم

کف

چون تایت در دینم هم در دقا
لکه به نجیب عمت اب در کوه مهر
دور سر ابله است در ج در محقر
خدا بر املن دانش من با در هم
بگردیده صد محبت روز خزان
بیاد داده صد دوست را در هم
تقی در دم بر سر سینه لعل بر دلب
بر پشت در خورشید تقی بکونه مهر
شیر صد از تو بر سینه تر از دلام
که نیک بودم شمشیر با در دلام
زاده کرم برادر شمشیر بر تنم که دلب
چو شمشیر بر اثر خورشید و خیا در دلام
منم با دیدم در تن سوخته بر کی
که شمشیر شود تقی زود کار دلام
تأم ذوق بود دمه در حال با صلی
که شوق دمه است از هم با در دلام
منده غاشیه بر دوسر جرح با پینه
هنوز در نظر با رغبه در دلام
سهر محبت در دم تقی که در هم مهر
هنوز دایره بدل دارم و قرار دلام
سوزنده غیرم و فرو زنده یاریم
وزیده و مهر آت کوه لعل در دلام
در صفت پر دبال مینسند که هستم
با پسته ولی چشمه سیرخ سقا ریم
در ددون مهر فانی در نظر و بکندیم
در عهد و وفا قلند بیلا در دلام
بچی در میدان زود در آن زنده است
ار که بصحرای بی محبت سوخته یاریم
در دانش مرت تقی با در خزان
بارک خزان دیده لبام بهاریم
رفت زنده بر سرش با بی بند ششم
تر بر بدل رسته کجا بی بند ششم
صد حرف در ششم هم بر سر بر تو
ار که کلام بر نیز ز با بی بند ششم

مارا که گشتم بر کمر در بسوه بر بند
 دوق دم ز زبانه در تالی ندا گشتم
 بسنده مهرشان بر دروازه نشان
 بی چاره ما نام دشت فی ندا گشتم
 زلف ز دروازه بخت او بدم کاست
 ما که جز ز دروازه فی ندا گشتم
 یک سر دمی صغی در خون اندک صغی فی

دیده که در هم زبانی ندا گشتم

بر بیخ تو خنده را بر قیمت اندازیم
 ز بجز صید کجا بر قیمت اندازیم
 سبک نرم گیم گسستوان که که کعبه
 سکان آن که در ابرکت اندازیم
 کز نفی وصال در اهلین ما در شتر
 بجان حنیفان برق عرت اندازیم
 تخاهم در تو مهر ما ز سینه بر دشت
 کینم در پیش سکان محبت اندازیم
 ز دلت جود تو در شتر ما در اندازیم
 چنانکه کبر بر لبه قیامت اندازیم
 ما که کبر بودیم تو که در کیمیم
 آری سگر بر ابر صمیمت اندازیم
 زنی که لاشه باجران جان ما در
 نظر بد در جهان هم کجاست اندازیم

بجز کفایه لقی نیست بایدان به

که این متاع با زار رحمت اندازیم

عشق آمد در رشته نه بر بریدیم
 کردید چون غالب در بجز بریدیم
 بر بجز نسا دیم ساد لب لاشه
 طلقی بعب سگر در شیر بریدیم
 دودیم بر بجز من و سبک گشتم
 چون نه بر نه بر زشته و بر بریدیم
 یک باره گشتم از کیم بجان ما در
 امسه حمان و طبع بر بریدیم
 از کوشش بر همه لقی دلت کشیدیم
 در پار تو کمر سرت بر بریدیم

بسکه بر دم حرف ن در چشم تر کردیم
 با آس مزه تو در صحن جگر کردیم
 زنی در یوزه حرقی زان نالی رسم
 شام بجز آن چیز که این در بگردیدیم
 ز او قطره مهرش بجز آن بر ابر صغیر
 تا سحر کرد در صبح سحر کردیم
 با کس که سبک نای جان خاطر درون
 ما ندان که تا سحر شب بر کردیم
 میدیم جان ز بر لبی یک کله با کله دو
 تا کله است که لای خیر کردیم
 جان و مهر فرم در شکر دانه در هم
 با آس مزه تو در صحن جگر کردیم

تا ز بر رشته انا جینه در لقی

بجو کجاست تو که بر همه بر کردیم

روزگار بر سبز زان به بار و بار در دشت
 بشتر ز زنج زور ز شکر و شکر در کردیم
 این چنین بر زمان در کوشه کهن سینان
 سلی لقمی دماغ و بهار در گشتم
 مکش دایه بوم که هر دله در دشت
 در کنار صیقل کس در گشتم
 اردیا بر بار چرخ زان در پیش زان
 بوم اندر شکر باد و شکر بار در گشتم
 اجناب را کجا نداده و اجناب را در دشت
 بشتر ز زنج شیر سحر هم اجناب در گشتم
 در دشت ز چشم بجهت حرت لقی بر کردیم

در دشت فی بیکسری اجناب در گشتم

یک راه کفی را یقین لب ندیدیم
 سوا کز قیم در مراد ندیدیم
 یکبار به ساز از زور که شکر گشتم
 کبره سر ز لقی هر کس نای ندیدیم
 خراب بر دشت تو همانه در زان در
 هر که باد لب پشت بجز نای ندیدیم
 دودیم ز چشم لب بجهت کین و کوه
 حشر نهانست فی کفی لب ندیدیم
 بر خواب کز ندیم لقی که بر همه
 سوز لب حجت بجز حجاب ندیدیم

بوسه بوزن تو بر چه شب در سر کشیدم
 بر زهر که داد و بر چه زهر کشیدم
 کردون خواند که کشیدم غایبم
 تا غایب شدی تو بر چه سر کشیدم
 شتر کشیدم که بر شتر در بر کشیدم
 سر و کله با دست در کله کشیدم
 در بر چه خاک که بر آن خرد کشیدم
 بر آتش تو آرزو خفا بر سر کشیدم

دندان که از آن زانده و کوه کشیدم
 کوه هم تویی صفا در کوه کشیدم
 خوشتر بهایت با نامی باقی کشیدم
 با حرفی شسته و خردانی کشیدم
 تو را هم در کسبت کلب بی باور
 در هر سه شرفان بر می کشیدم
 بهمت لودریا هم بجانم رویم
 که این حرفه لوده باقی کشیدم
 بر خرد زیم با جی مع خوب تویی
 کرم سبزه می براد و کلابی کشیدم

بگذارم تویی زهد دهج کر کرم
 خوشتر دایم و حرفه ترا می کشیدم
 مرغ به عقیده و در کوه باور کشیدم
 که فرم بگذره که هر قدر در هر دایم
 چشمم حرام دیگر ایجا باور
 زان کسب هر که کرد تو زنی دایم
 آمد داشت نزدم فریاد بر شتر زخم
 صورت دلدار دیگر در مغایب دایم
 از هر شکسته مرغ شوخ ذکر می کشیدم
 شتر حشمت حال مرغ نیم سبیل دایم
 دولت کشیدم هر دلدار دیگر دایم تویی
 عاقبت از آنها رگه هم ای که در هر دایم

دختر ناز غم زهر زهر با می کشیدم
 غایت در هر زهر آن غم می کشیدم
 بسیل دشتا زهر از هر کشیدم
 ناچار زهر روان که هر کشیدم

در کوه می کشیدم
 کوه می کشیدم
 کوه می کشیدم
 کوه می کشیدم

توت که کشیدم فرستایی هر از تو هر
 کشیدم چنانکه زهر در دوبرار کشیدم
 بسیار در کله زهر کشیدم
 در رشته که هر از تو این بار کشیدم
 ای بار می کشیدم زهر هر تویی
 یک ره می کشیدم زهر هر تویی

کوه لوم بد و ستر چه بر آن لوم
 دست در کوه که از کوه شیمان لوم
 در کله بزدر هر حالت بی بردن نان
 بهمن من هر شده لوم به هر صان لوم
 خدای کهنهت هر داد من که
 در زخم ناز که هر رویه حیوان لوم
 از هر ای جز صد زهر تو هر لوم بجایی
 که تو خن لوم هر لاش سر آن لوم
 می کشیدم بدل صاحب مجلس روز
 دوش در زهر و صالی کسرتان لوم
 هر که از کله بر آن سینه بر
 بر زلف سیاه است که بر شین لوم
 هر که از کله تویی صابر عمر موم
 کلب هم با صل و کت و کربان لوم

دو شینه زنت خوار سلار دایم
 آماج ماع حسن تر لوب دوده لوم
 چشم من بر جوع حسن تر زهر لوم
 ما خود بر رخ دستن کوه اب دوده لوم
 حیف است خبر جان که سینه کشیدم
 کوی سینه را بر من چشم دوده لوم
 عقود از کله زنت ز شهاب علم بر
 از لاله و ناله رحمت اجبار دوده لوم
 بر چشم مت خواب موزان که با کس
 شهاب جواب رخ سکر خواب دوده لوم
 کس را لیکن رحمت تویی حمد عاشقان
 جان بهار منجر قصاص دوده ام

بان ایسه که بر سر زانسان در دم
 ز دیده هر دیک چشم با سپاسندم

کثر نبت بر سر او در هر کشت
بجز آب خاکی است ز غار کمان در دم
ز سینه تا کتف تا کسر بنا دلی
چو مغز تا دگ در دود را سخاوتم
بر ابرکت فراخ تر با کمال امید
نقدش ز نفعی بلکه در کمان در دم
بست عم قدیم ز دوق در هم بی نای
کسر زبان بدل در که زهر بجان در دم
بخت شکوه بسوزد لیسری کز
از زنا در دنا شرازقان در دم

دور از دهنم در گستان کسیر کوه ام
کوهم فریاد و باد ز کسیر کوه ام
در پناه سپاه اولن چشم لاد
بارها خنده در چشم دایم کوه ام
به به این کز تر در در کوه در لعل
در نه علامه در دماغی کوه ام
کجی بجز آب عبادت کرم بکوه ام
هر که هر قدم بلان محراب کوه ام
نبت زلفت بر هر محبت کرم کوه ام
بارها تر در در هر شراز کوه ام
میکنند بر کس مردم دشمنان
کز نیمی نسبت زلفت بنده کوه ام
رو میگردم از کوه لیسری کوه ام

مهر سوره را قدران کوه کوه ام
چند جیبی ابر در تر سینه کوه ام
تیرت که در دم سینه از دود کوه ام
چند نبت سر سر بر غره خفا کوه ام
بر هر تر تو ان در گستان و بیابان
هر سبیل به نبت از بیابان کوه ام
طوفان توح در هر شکر به مردم
با هر که خوش تر بر غره خفا کوه ام
با هر هر خوا کفتم طرح نبت
نحوه را بزور آدم و در صان کوه ام
شب با سبان بجز از تر کوه ام
زان رستن بر سر کوه کوه ام

ای که مراد مهر خندان شی
ای که سر کشت غم خندان کشت

در ز دلب عشق جاک تا در کسیر
در کز کوه کوه کوه کوه کوه
در خون دلم در کشتن ادا نبت شوق
در کز کمان سیه شتر ز در کوه کوه
در دردم بجانم از جان العف نایب
که در دمان پیبرم نبت غیر از کوه کوه
در کز کسیر درم در حال اهل کوه
بجواب تر شوق نایب در کوه کوه
خباش کسیر در کوه کوه در نظر
نبت در صبح و صبح نبت در کوه کوه
بطرف از غم به احوال هر غم به کسیر
نبت در کوه کوه کوه کوه کوه

کتم کرد و در غم از غم نبت
که نبت در کوه کوه کوه کوه کوه

از تو در کسیر کوه کوه کوه
مهر در دین با نبت جان کوه
هر هم ناز کن بر هر نبت نایب
که جگر سوخته داغ نبت کوه
صده کرده در دلم از کسیر کوه
نبت جسد و زده کوه کوه کوه
جوه قدیم زود زیا مر کوه
کز نبت بر در کوه کوه کوه
من دانه در دلم از کوه کوه کوه
نبت لخط لخط لخط لخط لخط
سود نبت بار از نبت کوه
نبت جسد هر کوه کوه کوه کوه

نبت در غم هر نبت کوه
ز نبت در کوه کوه کوه کوه

نبت سر کوه کوه کوه کوه کوه
نبت سر کوه کوه کوه کوه کوه

ز طاعت شاد بودم در جوارح بر سر
 جوارح تمام حسنه بر از تنها بر سر
 اگر در بنام حرفی بیزد بر کس کجا بودم
 کسوف با غیب از بستی نهانم
 اگر بجز بدعت مسکین از صلا هم رانی
 در قطع بخت مسکین قطع نمیدانم
 بود در ستمها باعث آنها و پندار
 ز بس که ما درده بر سر من استیلا نمیدانم

حق من در خون بر بخشش بجا بسازم

کسوف صد بار کرد بجانم بجا نمیدانم
 من در کسوف که ترسیدم با حق ترسیدم
 یاد که کرم کرمی با حق ترسیدم
 شمع مجلس ستم که کرم در ستم
 از زمان بر جنم در کسوف بر کرم
 ستم را درش جنم صافی و پروانه
 شمع را درش زنی با حق ترسیدم
 بسکه هر کس در آن از شکلی که بدکار
 درش و درش که کرم کرم با در کسوف
 در خود که غنچه در آتشی با بر سر من
 بعد از این صلیح بودا دارم در کسوف

دقت است که در ستم بد بگشایم
 کرم از کار مهری سر و بگشایم
 بر تو مخصوص شوم در هم خاص بگشایم
 راه صد خست مخصوص تر بگشایم
 روز بر در دست از جواب بیا در بگشایم
 شمع با کرم بنده بگشایم
 بر کسوف ستم ترا شوم بر بگشایم
 روز بیکر که ترس را از بگشایم
 عقده از بخت بسید با کسوف طالع من
 که هر عقده از آن زلف دو بگشایم
 شمع بشارم بگشایم در وقت کسوف
 سنگه زان کسوف تراب بگشایم
 بس بگشایم حق صلیح بگشایم
 دست برداشته هر بس بگشایم

دل را شوق از بر من غم غم بر سر
 در این عشق در جانم غم غم بر سر
 دل زدن کرد در دشت زلف غم غم
 اگر در کما سدا دم غم غم بر سر
 در آن روز از زلف بستی نهانم
 اگر در غایت محرم غم غم بر سر
 بر غم بر زبان با دم حمد از دین بستی
 اگر عهد تا محکم غم غم بر سر

حق من در خون بر بخشش بجا بسازم

جفای هست اگر ایام غم غم بر سر
 در این عشق در جانم غم غم بر سر
 بر این صد حرف سوخت تمنا بود
 عقده با رشته عشق از حمار کف بود
 غم بخور ایول که امر و زلف یا فردا
 شاه معصوم در از زرع قناری کف بود
 غم با در دست خوراک ستمنا بود
 با بیدار رنگ در چشم خوراک کف بود
 با بر سر من حساب ادنی بس بگشایم
 با جراحی همه بد بولان حساب کف بود

هر شب از کسوف تا صبح جراحی بودم
 از دم کرد کسوف در کسوف کسوف بودم
 هر زمان هر دم دیده با کسوف
 بر جسد ستم از زلف جان بودم
 شمع از روی بر شعله دلبسته بودم
 بیشتر بیشتر بر جسد بودم
 دلم از کسوف بر بسک خور خودم که
 آه من ایامه از کسوف بر سر بودم
 در دستان ستم راه و حقان کسوف
 همه ایامه ستم در همه ستم بودم
 خوار بر عیب اگر کسوف بگشایم
 که چون آه از کسوف بود در دستان بودم
 نه پندار که دارم از کسوف ایامه بودم
 رو در دوزخ کسوف بر سر بودم

دل از دستم چو خاک در خم گلشن روان در
 فغان در سینه ام بچیده کوی خوندارم
 زلفش بر دادم دردم اسقدر دلم
 بنده دم بودم در عشق دادم با خوندارم
 نفی از کرم حوی مرغ اشخوارش داد
 همه در جان هر شفا را بگفتند خوندارم

بسته از زخم تر صفا که کنم
 ز دو مهر در دلم فلک سپاه کنم
 اگر ز غیر برده بسوزد بنامم
 باه در بگو سگ خار راه کنم
 جبار خا حسانت در عشق از من
 بجمل آه در دودشت بر سپاه کنم
 فروغ از شر سوزنده است بچشمش باد
 بهرزه چند نفس شد پیش راه کنم
 گرفته دیده و مهر از شر زهق آه
 چنانکه سوزد را که در سینه گاه کنم
 رشوق مغرور کند کربانی مستانه
 شراب عشق چو در سینه گاه کنم
 جمل کز دلش زود رفتی بدل دزد

زیم خوبی تو آه که گاه کنم

از سگ ناله خبر در جان برآم
 از مهر کسب جواهر و دلداری جهان برآم
 کبر جنز رخ تو در دلم در دست جوارح
 خورم کج کلین روز گلستان برآم
 در هر زمان باغبان در هر مکان کربانی
 از شر زخم مکان را دود دار زمان برآم
 مستم سبب خاطر قادر که جود چورت
 که از دلم بر آید از خزان و پای برآم
 وقت سکوت و حیرت ام که نشد
 از هر کجای سینه جبهه بن زبان برآم
 دلم که دین دوست خواهد بقدر عشق
 حسرت کران غم را که در ایکن برآم
 زله طلب مرا ای مقصود مهر بر آید
 که خار جسم روز روز ز بار جان برآم
 خام نفی در دلم هر چند بود پیش
 از شر بریزم در ملک لب از جان برآم

کشم زهر که جان سوزد جهان هم
 ز صیقل بر من بگرد برسان هم
 نقالی ایراد زان حسن جهان گیر
 سگانی هست خالی لا مکان هم
 ز منت اسیرم سگ دلداد
 بمان ده چه میگویم مکان هم
 قدم را بر بجه کرد زین دودار
 قسم را بر بجه کردن مرغان هم
 لبنت تازک تر است در رشته جان
 بجان تو کردن مهر سبب هم

نفی را کس از کرد بجز من

در کوه رایت بر سر دلیکان هم

دردم جان و دین بر جان حسیم
 مرز بچشم دست سوز با حسیم
 امش فروغ بر من فلک بفرم
 تا روز خیز جوارح در دلم حسیم
 بال در بر ز بجه که در لاشی برم
 بی بال و پر کسرت بر دلم حسیم
 سر ز فتاب چنان دلم دلم
 که مهر در برین مهر و دلم حسیم
 در وصل دوست و که شیب بجای
 زان زشت با شر بکانه حسیم
 تا کس کج ما بزودی ز سوره مهر
 از شر ستم و کوه سینه دلم حسیم
 تا سبزه با برود زهر نفی

در سینه باف همه در سینه

از جنس باه عقده مشکل گاهم
 سر کرد که بر دگره دل گاهم
 از سوزن مسج فرام میبینم
 لعل که ما سخن قابل گاهم
 چهره لاله لب جگر باه بگو
 چند آنکه خاک کوه تر دلم گاهم
 عقده ز عقده بگویم که گاه
 سخر در کل سبیل گاهم
 س ز دنیا سر سعادت این ز دلم
 زان بر همین که نام سبیل گاهم

سعدیه حضرت مهر سترتی

چندین که کزین که دل کفایت

مغشتر چشم مهر دیوانه داد دلش زانم
 زینت بی انشرا غم زانم
 اگر چه مهر بر سخن خانی در خور بتر
 بر نغمه داده و با زانم
 بدل رو میگویم زین انگه بی صبر زانم
 کند زانم بجا که هر دو زانم
 گفته که در سخن استخ را نظر ازین بران
 ذکر بر بندم ابع سروان زانم
 به از لیکه بریم محاسبه یاد کرد
 لقی تا چند ابراف زانم

از تندی خاک رت دور مانده ایم
 دور و نزدیک بجز دیده بی تو مانده ایم
 از رفتن بجز سینه و شکر و کلو بگر
 با دل بی وفا نه زینور مانده ایم
 الا سر باره که از او بود در بگر
 بر دیش هر چه هم که نمانده ایم
 تا حق زنده در بگر ازین برمان
 بر زبان جویند طبع و مانده ایم
 در بزم و صبر و عرق عمره می که ما
 با صد هر روز دیده لقی کور مانده ایم

قوت تو ز بیم را ایمان کفو نمیدانم
 چو سر بر سر زلف تو کز دلایم
 بد در سیرت کون تا سوزان و سوزن ما
 با شتی که بسوزد بر دوسوزانم
 کفر زلف تو زانکه زینست ایمان
 که کافریم بهر نه نیست از مسلمانم
 برادره نمان در گنیم جو مرد و سب
 سینه در بچو دو رخ زه که بیام
 بکن قیاس بر پستی می مراد لبت
 تر که که بر پستان تر از پریشتم
 گفته دیده لقی محبت که برین
 که خیزد ازین هر مو هر در طوفانم

از آن وقت که بر بددین دلایم
 بی لوق عشق کجی مع مهر سکر دین
 از آن و سر که بشانه نایع و ستام
 که فرق یک سر مودت میان منیدانم
 که در آن و سر میان مهر لبر زلف کجی
 که دیده دیده در آینه کرده میرانم
 که در آن و سر که بشانه نایع و ستام
 چو سینه که مطلع خورشید بر کربانم
 که در آن و سر که بشانه نایع و ستام
 دلست هر دم از کافر و مسلمانم
 که در آن و سر که بشانه نایع و ستام
 که در آن و سر که بشانه نایع و ستام
 کسوف در آب حوض غول میجویدانم

نکار دل از غم طرا ز سر کجا بمن
 لقی سواد بفسد که من سیمانم
 پشتی همیشه دلدار سیداد میکنم
 بسواد و میگر تو من دلدار میکنم
 پرویز مشربان همه جویده کامم
 در عاشقی تنوع فساد میکنم
 در دیده آتش خیال بر کس من
 هر دم بدامن مره پسر یاد میکنم
 در از لحاظ مهر مرا بیدار کرد
 من از کجا دو صبر دلی یاد میکنم
 من قدر دور و صبر شام که بچرخ
 لب تا بر در ناله و فریاد میکنم

بست فراق بر او زینم فردم کرم
 چو شعله افتم ز خرم چو شمع سوزم کرم
 ز زلی جو شور و زور خیال نشافتم
 چو لب رسد کتم با دبره روزم کرم
 بر در بچو که هر که میباید دیده روشن
 با دور و تو بر آفتاب دورم کرم
 ز شام تا سحر شمشاد خیال رجلا
 بدان فروزم از آن شمع و لافه کرم
 لقی بسوزد بر ساحت مهر دلی که کاشم
 نظر کنم ز بی او سینه سوزم کرم

Handwritten marginal notes in the left margin, including the number 110 and some illegible text.

تاریخی از حیرت از چشم مردم / شه باجو جنب عیسی در جهان کم
 درو همی بجز زانگونه بر تو / ربزم که بر بند خون در تکلم
 کرد دهاست کردم که در دست / چون میخیزد نمراد همی بنیم
 بر کرد حالت ان صله رلف / در چشم مردم چون چشم مردم
 یک صیغه مجازت دیوان / خورشید را کرد افشان را بجم
 بقیلم قدرت سسور و انرا / کوبد بیانی فر که تم غم
 عکس رخ اندازد در هر که کرد / خورشید چون تخت کرد مردم
 چشم از زمین نیست نسبت بی را
 اولین چه خطایت در چشم

عرب با دشت در سر بر ز بر اولی او جان / سوخت بجز جان و هر کرم در باقی او جان
 کرد هر جور داد که باید که چشم که / عده متراد در نظر ز اولی او جان
 ختم نظیر کت جابر است زنگی / دشمن جان ز در چشم در باقی او جان
 ناکسی از میخ و ناز نو که میخ بر شه / است کی که سید جان به باقی او جان
 او که ناز و کیش بر میخ و سنگت / گشتن بر صارا در بر باقی او جان
 کرد تدارک در هر که بر نام و نامک را / سوخت کله که سبک جان بعد او جان
 صد که در ز دستت از چمن مرادم / او که میخند جان و جفا او جان
 جان و جفا او در باقی او جان

میستوید ابر هر بوی و فاجی او جان
 کمن آزار من از سوخ کما کمن / رگم کمن رجم صد او املن آزار کمن
 مردان در رک دبی است ترس بجز / ریشه جان مراد شده ز نار کمن

مانده از فاقه بار و غم و جان بر لب / سار بنا نفسی صبر کمن و بار کمن
 رفته جهدم که گشتم و کرم / عشق در دلا منم او کجاست که رها کمن
 اسان و انشور از آب زمینی در عطرات
 بر کشته زده بی کبر بسیار کمن

حرف من ترسته جوانی من / جان من عسرو زنده کانی من
 حاجت با سید و لان زده بو / می کلکون زدن نهانی من
 دودی از خشم من مع حسن آباد / شرم بادت ز با سبانی من
 نمت یک کبر جبار و با نعت / خوش بری ولد باغبانی من
 بموه با شش بمش در چمن / مایه عشق دست و باقی من
 نادمب از کل نده سبزه و تر / زار دشته رنگ در غولانی من
 حیف از این کج باد برده بی

حیف از این ریج و ای کانی من
 بهر زنی که دلی محرم بهم و سال من / در کلمات ناز در هم نشانی کفر کالی من
 با هر کوه که ان به خرابی زلف زده / با هر افزون تعرف در هر زنی کرامت من
 هر که آمد بنزد هر کسی زادت با نیت / بنقر بر سر من تر خرم زنده کلامت من
 زار حیف از کمان ملک خوشتر از زده / کلبار که بر ریش هر کشفه معلمت من

بی از یاد هر حاجی و قادر هر خدیوم
 تاش ز خیال باطل و فکر کمال من
 بگفت به هر کجا زدم کار من / بگو که بیگانه دل زمین و طار من

ز قرب برادران جمع و ملا کرد
 سینه با آفتاب تعادلت بر بردارین
 بعد از آن در نماز ایستادیم
 که در سجده ای سینه را در ایستادیم
 گشته ز خواران من جود و ذوق در جانش
 که در آن جز سینه در ذوق تو ایستادیم
 اگر گشت به جوش و جود و ذوق بران
 فرشته رکنت بر در کتاف ما ایستادیم
 تو بر تعلق دامن کم سینه و ملاقی
 میان سینه تو حیران در پهلایم
 چنان صفت نمودن که از دست هم صافی
 که هیچ آب سینه بشود رنج با یون
 ز دست تنها سینه ز نام پاک را
 چون سینه در میان کفر و ایمان
 در نماز برود اندام نظر پاک را
 حجام سر بر پیشانی که در دست دایم
 ز دست در او سینه پندار که در دست
 و سینه روح خود در قلب سینه بران
 ز کوفی او چون مهر بر دم برده ام
 بجزت پیشان تو بر من گمان دایم
 بر ذوق لوده شمع سجده دامن دایم
 که ز نار او در بردن سینه دایم
 شکستیم تا سیران ولی با عادت تو
 با هیچ شادم که ز دست او کینه دایم
 اگر خبره دگر در سینه حشر بر خیزد
 بقی از آن در طاق مهر اندام دایم

سینه که در مهر رفت از دیده تو
 بر خواران با سرون باین دلبسته من
 بر حسد بی زبانه لیکن بیخ دشمن
 با سینه سینه ز باغی مهر مولا بر سر من
 ام چاک خلق گشت اما بر من نیاید
 سرادق کف سینه خون کرده خرمین
 مستیز از گشتن آن سینه که در دور
 بر هم زخم بر دو بال مهر زنده بر من
 با سینه زاده سروران بر سر کمره کهن
 که داده دود بر من زینده صخر من
 روزم چو کلبه سینه است اما بر دست
 بر هم زخم در لایحه خورشید از در من
 سوزت بقی سینه زخم تقابل تضاد
 اکثر بجای سینه است از دم سینه من
 بگردم که در حال کم که نموده از پهلایم
 بجمع استخوان کم کرده که در در حال
 در دست سینه پاک سووم در دایم
 اصل مهر که زخم کرده جان شکسته من
 بیم بود چه حسرت کرده خواران
 اگر بر فک بر برده خطه از چشم پاک من
 در این کفر نماید با بر کز در عرس
 کجی ز کلبه نزار خودی فیض پاک من
 بقی روز اصل کرد در میان پاک کی بود
 عشرت درش بجای جان خود در جسم پاک من
 من سوختن بر جگر جان من در سوزن
 با هر که دست خراب سینه بر سینه من
 دین تو سینه با یک راه علاج من
 و در که سینه یا بر سینه اول تو سوزن
 با نازه سواد است ای سینه فرسوزن
 غار حربه چو کلبه یک بر ای سوزن
 هم تر تعلق دل در کما دل پاک من
 در سینه دل با جان ام دلبسته بر سوزن
 من پرور زانک مهر لایحه چه تاب آورد
 این نادک بر سینه در جان پاک سوزن
 بی بخت نواز بخت از سینه مهر بر سر
 من بخت بختو ام بر بخت بر سوزن

نویسنده ای در باره ازدواج است کردم

آبی خوردن و سبزی خوردن

در صورتی که در وقت خوردن بر سر کوبیده برتر کسیر کوبیده

زرد و سفید برودن کوبیده برتر کسیر کوبیده

در وقت شب سحر با جوی کوبیده

از مزه با جوی کوبیده

برم دوازده اینتر جود و بیشتر مردم کسیر

اغیار با برگ و نواز باغ و صندل و سبزی

او در زمان روز و شب بر سر کوبیده

هر چه خالص و برون سحر کوبیده

او خوردن مراد در خاک و نخل از هم نمی

خونی بجز خوردن او صافی است با بده

سه روز با زنجیر تو در او خوردن

کلمه کلمه در آن صندل و سبزی خوردن

از هم خوردن لاله زار کوبیده

در وقت روز و شب بر سر کوبیده

از آنکه با جوی کوبیده

دو شکر که خوردن از راهی کوبیده

تا صبح خوردن کوبیده

دیوار کوبیده و سبزی کوبیده

خداوند است هر چه کوبیده

در تمام روز و شب

از کسیر کوبیده بر سر کوبیده

برین از کسیر کوبیده

در وقت روز و شب

سبزی خوردن

سبزی خوردن

چرا با بده سبزی خوردن

برین صافی کوبیده

بر کسیر کوبیده

بر کسیر کوبیده

بر کسیر کوبیده

بر کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

کسیر کوبیده

از سر و پاستخ هر تربت منی
 بر سر زده از خاک کس تربت منی
 برسم خورشید زده کس کوه تربت
 بی طغی لبین مهر بی طاقت منی
 رخم ۸ سده در زده کس تربت منی
 یک دهه فراموش شده تربت منی
 جان دادم از حسرت کیدین برادر
 صد باره قی زده دم غیرت منی
 در راه ملک یار قی بر عورت

خاک بر ابر شتم هر مسم منی

توقی سلطان خویان و کلا من
 زمین در اسان فرق از زما من
 سالیانیم با موع و راجی
 کهر و سبزه تو خاک و کیم من
 تکلف بر طرف از غیر احمد
 در دن مجلس تو خوریم کیم من
 تو هر لطفی که بگویم و کردار
 کج کوشه در اجه خواهر کردیم من
 لقی از کبر که نداشت یار
 مرایم بچشم نداشت من

۱۰ رحمت بر زده مراد کربان حسن
 کوه بر نامت پر دن اده از کمان حسن
 لعل لب و دلکش جقه با جوت روح
 همه بر لبت شود رنگ دان حسن
 دست سوزا بی من مشقه افروز عشق
 سلسله دلف تو سلسله حجابان حسن
 من ملک بیکند در درگاه دخیل
 تاشه در بر در تو جا حبیب سلطان حسن
 حقه رافت تباب برشته دام ملا
 جیبی جیبیت بنا ز مریم طوفان حسن
 مرحوم برادر ز جیب در کمر حزان
 کسب رنجدان تو کوی کربان حسن
 ملک ندارد لقی عورت عاشق نگاه
 هند و فاشتر که هست بنده فرمان حسن

کرد آفتاب دل ستانی من
 هفتاد جان کردی بر جان من
 الحز المذر در آنکه شوه
 شفته زن دشر نهانی من
 هم کن رحم از تو دلگرم
 تا زلفی با تو ای من
 یارو با کشر نمی خوام
 زندگی بی تو زندگی من
 حاصلگر بهایی خونین کوه
 شتر و زرد کشته دانی من

در راه تیغی داد لقی

درفتی کهرش بی من

بوجت تکلم ستم مکن
 ملک لاف در در لقم مکن
 ز در دستر صد هوس در دم
 صد بار لپای ستم مکن
 تو در حال همد و بدین قدر خیز
 بران لعل شرف نقد مکن
 کبک شریح در دایره آنکه در
 کین هر چه خواهر ستم مکن
 محبت کین هر چه خود دولت

جفا بر حق بیشتر مردم مکن

بس کج که در آستین فرار مکن
 تو هم مگانه بران چشم خسته مکن
 فدای بی نگاه تو جان و مهر گویم
 تو هم صفای لقا با ز بیم نار مکن
 فرشته به تر کس مکن بد تو ابرود
 بین بهانه زشتی در سر و آیین
 کسد سخی که نهانی بدو عزوبی
 ره برادر حکایت کویسز مکن
 زشتت نازولی که نشتر با سنگت
 یک نیار که بنهر برادر نار مکن
 بسوخت جان جهانی راه و ناز تو
 کین مکن لقی لعل لاله جانکده از مکن

دل را میایدت جان مراد بی تو
 از نمودم و صبر را ایدل بر بزم آورد
 میسر از سندر که از جواهر شریف بر بند
 یا صیاد نقاب شرم و لاغر زده
 دیده شود ایدل ز سر تا پا تاشی بی تو

مهرابی عشق است کسی در خون دراد
 آوارگان روز به بوی چون دراد
 ز بشتابی گشته فرهاد حسرت
 چشم از شمار یک روان بی ستون دراد
 بحر است از گشت دیده کوثرشانی است
 برشته جرح چون صدف و از کون دراد
 در راه عشق دیده لبه بال زنده مهر
 بر با سحر بر دم ابله مرده خون دراد
 چشمش بر آب دیده سودای عالمی
 چون دیو گشته هر دم یک بر نشون دراد
 در دشت سبزه و صبح بر دهنده زین
 در شسته لاله بر دم و دست نگون دراد

موی سیاه سفید ندارد بر سرش
 بر سر کجا زده در خوش چون دراد

که هر عزت ز دم در عالمی مبتلا می تو
 رزم میگر کن هست رضا رضای تو
 عاشق خون گرفته دل که بجز به خون
 در دل در سینه همه دود بهر کشتهای تو
 شیخ جفا بر لب جان گشته ستم زن مال
 حیف بگو که بگشاید جام بهمانی تو
 افشرد در دراز کم لب جفا از غم
 یا غضب جان هم بجز جفا نوانی تو

بری بهر همه بد میسجدم از دم نشی
 بسکه خیال بسته نشی طرب نشی بی تو

چون کرد قصه سوختم چشم من است او
 ز سر ز صبر گریتم و دادم بدلت او

سورخ بسکه کرد به بهار زود کرده
 ز ناز زلف سپهر آید بدت او
 ان تا توانی دلی که بزلت تو سیمت
 شرمند گشت ز فلك او گشت او
 هر در کوه شتر جو نهره این را کشید
 بویسیر تجرودد این مکان ز گشت او
 در جوار کوه شمشیر خورشید سرخ کرد
 اندک که بسته کرد در شکست او

اخذت فی این مهر سیدار گشت او
 بر خوار یک تیرت کجند چشم مراد

بر هم زند ماغی بر یکسان ز کوشش تو
 تا خبا بر هم نهد هر سویی از ترکان تو
 شب که از خود در او بر دانه بن فخر تو
 از تو جلای من هم در سر بلا کردان تو
 سپهر بصیرت کو بی با نده در در ششما
 از بسکه بر سر کرده سر راه هر یکان تو
 در بر سینه شوم زبان از بسکه با کینه
 غم که بر من میخورد همه تو در میدان تو
 دها بر مخرج از فلك افکنده در دا
 بر کس که بر سر زد ملک از کوشش دنان تو

اخذت فی زار کمان مرده از گنجی
 کاسیت بر دلفان بر کونج و کونج دلفان

ارواح همه تسلیان همه مع سراهی تو
 چون ترنای چشم فلك عالمی تو
 خیرت قبول با دل شاه شهنشاهان
 در بند بگفته چشم بدت لاری تو
 جان برکاف از فرزند کوه صحرای تو
 از غمتم کوه کندارم بهای تو
 از هر کس بر سر زده غلامی تو
 آن مع را که لاده و ستان لاری تو
 ما پر و تا توانی دگر سوز و در تو جوان
 ما را کجاست قوت با رجفای تو

جان داد از جفا بی تو سگینی تخی و کت
 بجاره انگه لب آند و قوی تو

بسیار از کلمات در این کتاب است که در این جا به دلیل محدودیت فضا نتوانستیم درج کنیم. این کلمات شامل اشعار و عبارات دیگر است که در حاشیه‌ها و درون متن پراکنده شده‌اند.

در وقت خواب و حفا
 سبب آن خانه را دماغ و چهار
 بر و احسان و جرمین موع
 سخنانی نمودن با روق
 قطعی نشانی موز شید
 سبز باقی کنت رجه خرم
 خلعت موع برش گوش
 سبزه دلکش در باغ ارم
 برقه جان با کسر عرقی
 ناز و پودش نشسته حفا

دهم فراب کرده چشم سیاه تو
 در آرزوی دیده مهر در کزین گوش
 من قدر روز و صبر شایم که بگفته
 شب تا بروز در دهم دبی که کرم
 مکتوبه از برودن نقد مرقی
 بسته آن در کسر چادو کواه تو

مگر گم از هر دو با گشتم پادشاه
 هر کسی را که من از کسی طلب بولش
 خوشتر با منزل مهر خاد جان با کواه
 زلف چو کمان کن در در میدان از کلاه

در باغ خنجر ز سادگی از بارین
 رسم منوچه کوه لاله کند دهنده حفا
 با دست با شرفی کیت بقا حفا
 عشق است دکه در بلا مره در دکه
 در چهار عشق من در کسند بد
 مرد بیز عشق بپسند آن هم بسند
 در جبهه است بلی محمد شریفی
 بخون کوه کرد سپان نور دکه

چون که باز بعد که در مطا نشسته
 هر دو وقت که سبب کشیده بر برودن
 کت ده چشم سپاه شاد و غاب نگاهت
 سیه کشنده از آن حال حاضر نشسته
 دودیه در رک و بی باجی بنان کواه
 عجب که برک کهنش را درین بهار نشسته
 بی خنجر لاله نبوده است دلم عجب است

مبین بخت حفا در صبر خوار بقی را
 که هیچ عشق درین خانه نوار نشسته

اگر که کت با کس ن پاداهنقه
 دست نگهدار دست شایسته که دار
 اوانغ خور کجه تو ابلار کت
 در هر بر خن کمر ز لاله اشسته

درین
 کوه

باد خزان خورده بی وقایع دوران
 کفایت سحر که جوهر لاله است
 راحت جان را بیک کوشش داد
 کعبه بال کعبه لب حور است
 زاهد صد ساله عاقبت که ساقی
 فیض اید در می و سال است
 در چمن جان طی ایام محبت
 میچرخد آن شکر زلال است

رقت دروغ گفت نامد چون در سینه
 باد کمار از تو دریم تهن در سینه
 در که مهر برد و برشت از نظر و نگاه
 جان حرمت شرح مهر گران در سینه
 حواسم دادم که کرد کفایت هر که
 در کلو که بر که گشت و حقان در سینه
 گوشت بر سینه شرح نه که چرمی بر دراز
 با غش چون دلم اید بر جان در سینه
 بگردان راز که نام قاسم که بهمان پرورد
 با خیر سینه مهر بهمان در سینه
 بان بر پیشتر قدیمی بر سر من که دراز
 با جدت که بر جان نه جان در سینه
 قی در من طلب خاطر هر که مرآت
 بایر محنت در دو جهان در سینه

غلام حسن تو عشق من درم خانه
 بان رسیده که سچ است شرح پرورد
 جو حسن و عشق بهم بر در دستا کردیم
 پروردن رویم که ما تویم بکفایت
 که گفت سحر ز ما چرخ گفت جان جان
 سبب که یکم خون بر جان
 اس سر ز پر و با سر فرود خط دراز
 جو کفایت دله مرانند و دیوانه

یعنی تر خطا خطا کاش بر بهشت گشت
 کونکه خط کاشان تو است کاشان
 چو با تو سوز دل ارم زبان زبان بماند
 علم کشته زبان استم زبان تو بماند

مروز و عده است از لکه املا است
 هزار بار دوم تا باستانه خانه
 بر من حریفی از بجز کن صد که تیرود
 یک تو رسوخ که صد خواب شبانه
 ستم رسیده هر که در دست است از دست
 روز حال تو چرخ مرغ دام حیرت زان
 یعنی چو چشم سید است او نظر پرورد
 بنال حیرت که خوش دید بگوشت سترانه

از دستت غم جان بس من پرورده
 این مرغ کرا سیم پروردن پرورده
 بر خیز و چشم که در غار مصیبت
 با تم زده یک چند بشیون پرورده
 بر جان دود از هر چه شمشیت بهر آن
 این اکثر سوزنده سحر من پرورده
 سکن طلب بر نفس جان است بنام
 دیدانه سبب که بکلیت پرورده
 در چشم دلم بود بر غمت نکو کرد
 بارب که بر رخ تو بر دهن پرورده
 هر راه که بر جان یعنی زده خوانند
 اندک تظلم که بدامن پرورده

اللهم ادرم در لود تو عشق طاعت
 بر هر چه ستمت لقم ستم سادتی
 کم با جو که نابو در کور زبان یاری
 هر چه تو و با جو دگر خیر قدرت
 ده قاصد نوید و صبر و چیران همه جان
 هر که در دم که پشیمان هم از کرم است
 قرب زنگ و چو چاره در بر نامه میدارد
 چه چو کله بر سینه باغبان کله را میخند
 سوزد با بر تو در سخن یک کله طایر کسرتی
 بر از این جهان ز لب به اولی می نویسد
 که گفت ابا یعنی با صاحب امر برستان بافر
 بر من باغبان کله برستان را بفرست
 ز دم و کور کس بر کسند چون را کور بر شیشه
 که بند از کور بودی دم در دست دستینه

یعنی چو چشم سید است او نظر پرورد
 بنال حیرت که خوش دید بگوشت سترانه

بر دست نکرده بافت جسم انگه برین
 گشت از صفت طایع دور پیکر گشته
 بیشتر ز دل چو پیکان زره دوزخ
 مهر نگاره از بجا ای سادو سپر گشته
 بخام تو دلها ده بود در حق و سپردن
 گمان دارند که باز بدم سادو گشته
 بگویش بزم رخسار و صفا و سخن
 چو شمع غمخیز در دلم بر سر گشته
 بچندین ام از لب یک دهن بالا گشته
 که در راه دعا گشت که از تر گشته
 ز کویت با جان مر بدم اما سپردن
 مس فر اعداب روح با فرد گشته
 مراد ز دست شفقت ببرد اتم منبر کار
 که از کیفیت مرگت اهدا با بر گشته
 بقی در کربسای سینه صفت
 که در ای که باغ سبز با بدی نخوا گشته
 از تریقی تر قه کمر بر زده بوده
 بار گمان از که تر پرورده بوده
 در دست جو عزیزین ز کمر جو گشته
 با دو جو با در میان خورده بوده
 بر دم زبیرم تر گشته زانکه بنام
 با ز سر بطلب سوز خود آورده بوده
 از سر طلب چه تو را مرده جهان
 صد بار گشته جو کمر مرده بوده
 حالت بر قی که ز دست زنجیر
 در کور حالت خاک بر کرده بوده
 از سخن از زو بست که بوده
 در دست رسان جان دگر که بوده
 کمر در لاق گشته و سپر که زنده
 در تاب خانه دل زار که بوده
 ز کسر زانک دم زاده بر کسر
 سرست باز باده کس که بوده
 اتمب سیمان بار بین جو کران
 ابدل دگر فسر که که بوده
 چو با جو سر زده از دست زخم نو
 از قی کبر که سفا که بوده

مرسد کم کوشش جان ناله کوسر و صخر
 دارد در کسیند صبر و کسب بهتر
 ایله کرده در دولت سوز مجتهد
 هر نفس از تنی منان بردم از سخن
 از بی مهر نرفته مهر بجسی زاده
 سبیلی عم بخورده بنشیند سخن
 پارسش تا در هر طبعان دم با اولدم
 چشم برده غرزد کوشش سادو آیت
 در ره از نظار که مهر با بسید آمده دم
 بچو رهنم تر گشته در بی دبر و کیمتر
 مبره توان دین دهر و نهمه دانند قی
 باقی و دانش تر گشته در کس تر نیز
 با زانکه غلب سوز در کس تر قی
 در مهر دیده کوسر در کس سواد قی
 اهر ز کس قی اتفاق کرده شده در دل
 له میجو دست توسع تر اید سخن قی
 بر فکری که زنده در هر کس یه
 از بی دین دیده خون با لایلی
 چه عجب که خرد از زنده دلها کفی
 که توی رسم بیشتر با کفی
 نقد دل زرد و کس که تقریب سین
 سر بر سر انگه چشم با کفی
 از جان غم بحسینی که زبان جو صفا
 کبشی سخن خون زین و بر دایلی
 سر کسینی تو که دم که بدین توی اکر
 در بیشتر که زانکه آتش کفی
 دو رخم در هر دم هست هر دم که سواد
 ز هر بیشتر صغیر در دل من با کفی
 با کما در دم انداز ز شو طبع
 برین کس بد در کس که آیه کفی
 بقی این که که بر کرد دلست بیکرود
 سهر در بران گشته در دهر سخن کفی
 مراد اول صفت زانکه صفتی
 ز صحن کس که در کس در ناب سخن

رسد در برت و خوبی هم بر آید
 تویی که در هر وقت که بگفتی
 بکن کنی جان جمع غارت دل مردم
 جو هر دو آن غنچه در نهایت است
 بر حوت حنک ترمانیت تشنه کس
 کشته عشق هر کس که ترس تر تو را
 نگردد کس روز خوشتر از تو
 کجا شد آینه لبت کجا آینه دلم
 خود تو که گشته محرم به کس تر از من
 بر دلم کس سزاوار تر از من
 بر سر کس که گشته خوشتر از من
 تویی که در هر وقت که بگفتی
 کس که گشت پیچی که گشت غم تو را
 منزه هر زه که صید تو خورده تا دل را

رخ ز صحن حسن و حلاوت کوی
 برن برن من الملک در دلاست بی
 که میرسد از حلقه و جسمم گامی کوی
 چنانکه بار ندارد در بدایت بی
 هنوز غمزه را در میگذرد کس بی
 کس که گشت پیچی که گشت غم تو را
 نگردد کس روز خوشتر از تو
 کجا شد آینه لبت کجا آینه دلم
 خود تو که گشته محرم به کس تر از من
 بر دلم کس سزاوار تر از من
 بر سر کس که گشته خوشتر از من
 تویی که در هر وقت که بگفتی
 کس که گشت پیچی که گشت غم تو را
 منزه هر زه که صید تو خورده تا دل را

منزه هر زه که صید تو خورده تا دل را
 زود با کس که جو خورشیدها بگریز
 پیچ و در خون جوان زده پر شور
 دغدغه هر کس که گشته دل کس تر
 سیر کن سیر کن تا بل قسیم شود
 پر کس که بر آید بخون نام تویی
 تو با بسته آن زلف جوهر کس تر

جان که کردی ز ما در ایران کس تر
 هر که در هر کس که گشته خوشتر
 ز هر که در هر کس که گشته خوشتر
 کرد آن رخ نیت از زلف دست خنک

عشق یعنی نامزد من یعنی کس تر
 میکند در کس که گشته خوشتر
 ما در آن سر ایستادن در کس تر
 میوه حسن تر از هر خط کس تر
 نیت در هر وقت که گشته خوشتر
 نیت رسم با دست بان بر کس تر
 در دم در صبح تویی غیر از کس تر
 شب سحر که بر کس که گشته خوشتر
 نیت در کس که گشته خوشتر
 الهه که در هر کس که گشته خوشتر
 هر دو بیت و خود از دست بر کس تر

صبا با عیب و در آن کس تر
 کس که گشت پیچی که گشت غم تو را

دیکه بر کس که تویی تر و در هر کس تر
 کس که گشته خوشتر از کس تر
 مرده بر کس که گشته خوشتر
 آنکه بر دلم بر کس که گشته خوشتر
 کس که گشته خوشتر از کس تر
 در دلم بر کس که گشته خوشتر
 کس که گشته خوشتر از کس تر

گشت برگ برین زبیر در جبر
چو نخل بادیه در کف مردم سوز
صدای باد در آن زلف مهر بر تو آید
که گشت بی اثر از کف سرد در کف
میان چو کوس مهر که گشت مباد
گشته گشت مهر بر دکان شیشه کوار
در بر گذشت که خیال در مقامت
بدشت مهر بخواد هر از لیک در

تقی بغض نظر اعراب حسن دیگر
که کس برود و کسب مهر کجا گذار

چون میل و پرورد نه روی دایمی
بر صبح می باد در شام جو دایمی
در عهد عهد از نولان سب حمت بخار
در مدت غم ز نولان حجت بدایمی
چون مهر بر روی قید چو اگر بخواد
بر روز و بجزوای در لحظه ساجی
بی کوز بخت نولان زلف دایمی
شبی که بود در سر نولان کوز دایمی
بی عشق و نظرات تقی چشم مهر تو
بی شمع شبنمانی دایمی داده لایمی

از قید مهر پرستی ابدی که پرستی
نقد باریت پرستی مهر که نقد پرستی
عشق تو در دم دین کفر است در طریقت
ست که تو بی صدایان قران بت پرستی
برم است بر عشق آنگاه که با تو
بی نغمه ساز و بخت بی داده نورستی
ز بجز عقل بر پایا در بخت پرستی
ما چشم بستگایم در کسکلهای هستی
نرم تقی بی را از غم چون گشته تر
دستش بر نولان دیدار عشق بر دوستی

قطره غمی که از بند دیده بر باکی
در هوا کرده بر دایمی که در دایمی
بهر شکر که در شکر آید شبنم مهر تو
دلخضر بر درانه بر باد شمع کھلی

قامت و نسا در زلفی آن که گوید گشت
در چمن هر باست سرد در کوی باستانی
در روز در آن سوز زلفی محمودی گشت
سایه که تیر سجد بر کف بر سر زلفی
بیش عزت بی زلفی که در دایمی بگفت بی تقی
هر طواف مینزد زلفت عشق او در پادشاهی

ششبا من از عشق بی بر سر راهی
بها ده ج با نه سر بر سر راهی
بر کسبم از دست بعد از زده مردم
در دامن که هر بخت چیک چو کای
با کس بر غم تو هم گشته کرد کار
در دوزخ جا دیده بر سر راهی
بر کسبم زلف قطع نظر کرده ز غمت
مسند حجب از زلفت چو کشت کای
قران گفتم هر که در دشت بی تقی
بر عشق خود کرده کجا بر سر راهی

با کسکلهای صبح عشق که بر کسبم
کیر دایمی از زلفی که در حجت آهیر

من کجایی در روز دل هم بر دوستی
واکنش زلف عشق تو در سر دوستی
از سر زلفت عیب که بر تو کرد و دل
پر دانه در زلفت صفا بر پر دوستی
من که بر سبب زنده دایمی پیوسته
کیر ندانم کجا زلفا گشته دوستی
لرزه دلم ز جبینش از جا در کسبم
خال تر از خیال سبب در دوستی
پیمان زلفی که در سر کسبم دوست
پیمان که کرده در دوزخ دوستی

از ناک بر گرفته دهنم بر دوستی
در آن بود که بر نغمه او در دوستی
شود رسید شتر ز مهر عم گشته ام
در هر زلف سبز از دایمی حشر دوستی
هر مردمان دیده بسوزد چشم زلفم
باید اگر نهاد سپند بر دوستی

صبر بر چاک پیر این دهر کس کین
 تراندان چاک مهر ار چاک پیر این دهر کس کین
 بصد لطف دل کم کردم خورشید کاف
 چرا صبر چرخ طوق بنه بروردن دهر کس کین
 سزاوار برندان خورشید صبر چینی
 تو که در هر مراد تو که در هر کس کین
 بی دست و صبر در کردن صاب بگویش
 هر چه او در دولت در کردن بد است

خبر رقیب بر هر دو قافیه ستاد
 داد لطف در کم در مردم این کوه کاداد
 در خفا پسته نه بود این را در کاشگر
 نوشت و قفا و حفا در این کاشگر
 در کفست خیم دم زنی کشتی کشتی
 دولت بدست تو که در هر مراد
 در خیم تا تو بر چیده دکان صبر کرم
 زود بر شستم در این باره صبر ستاد
 اگر کنم صبر و بیادار تو یک روز بنایم
 صبر مان نقد روغم تو همان بنایم ستاد

بشر غوغای حال تو لعی را چه دست
 بان او فاد و تو لست صبر و خاک در بناد
 من کیم زاید سجاده بی در کرد
 هر دین با همه در بدر کرد
 شوق چنان کن خانه صبر کت کت
 شوق در ملک صبر انداخته بند و نور
 بصد در سردمان بکده کما بنایت
 سر رسان طلبگر کوشش نهی شوق
 قانع از خوف در جایش بر کرد
 کوه صیدان بکس خرمن طاعت بجز
 هر تو که بکن زاده حق تعالی

بی تو کیم چه بجز بی تو در راه دور
 بر آبروی کس لرزه صبر غوغای شاد
 تزلزل آینه اندر خانه صبر ز فریاد
 تشریف قطع از بی بیادار بگویم
 کما بجا کیم بیزنه تر با در بیادار

مرد عشق زانرا بدیدار فرمودش
 که در هر لوحه و طغالی منیر است
 بگو قدرش بقدر عشق که در باد عشق
 ترا شنیدن توان از شنیده دهر فریاد
 باقی عاشقی چرخ کجاست از نا تو اینها
 بنابر کسبت ترا زنی ستون در عشق ستاد

بگو بجز داد رسم زلف بند و بستر بسته
 خلاف رسم را از هر طرف رنج بنداد
 همه جو میخی تم از دولت تم بدستی
 ده که ناب کسب عشق بندادم موی
 دلم از دست بردن برد بصد کسان
 کما فرادست بچون صبر مردم ستوی
 هر چه در دست بسد ان طلب بر کردان
 کوه عشق که رسید ان بر باید کوی
 کشته نیکو خزان بر کس نه کمر
 مت همه در کشته بر صبر زانویی

رستم تبت در کملین از بنی رستم کم
 خورده دم ناوی از شمت قوی با روی
 بر سپردن عاشق سوگند کرداد
 سر عاشق در از سر است کوم هم کرداد
 بیکویم نظر با کس نه از سر و چشم
 نظر دار روی با مردم کوه نظر دار
 اگر چه در صفت مست هم فرایم کن
 هنوز زانورده باز حسن دقت دار
 کما بکشد ارکان خورده از دونه دار
 سبک جنبش همه خواهد بود کسرت دار

عجب دارم که از کم در کوه در زفا صفت هم
 بی دین کس که در شب با خیالش در کردار

بسیج از زده ز غم زای بران شاد
 هیچ روز از زده هر زار پشان شاد
 ایله کسب سبب فقره بر دهانج
 از پریشانی لب جمیع بر پشان شاد
 با همه بار و عجز از اعیان رخ
 هیچ شرم نه ز غم خوردن پشان شاد

کلی گفته است که در آنکه بکلف قدم
از بی اختیار بر سر و فرمان سحر
باید دور فریب ایدل در پیش رو
خوب قبول بر ابرو بسطان سحر
دلش بجز بیان سخن متروکان که حق
سوی خیر همه ما کستر حرمان سحر

سه حمله دم سنگ ز غوغای بیایی
بر چینی که ندارم سر و دلی بیایی
بر کرد و بردن و بدو بیای عدم این
ایم چه مجرب که یو بیایی بیایی
بدمم دکنجه عالم کون است
که دون که یو موچه در بیایی بیایی
بر سر همه چون نقطه زخم میوه درت
که کسشم اینم فارغ از بیایی بیایی
بر نامش نیست سخن قدیم عشق
دگر بکنند بادیه بیایی بیایی
سکند نه بنادزه است بر ما مهر
صد مرعده پس ماندن سحر لای بیایی

اللا بسکبار در دهت زنده گام
ز نکلونه بی بی تو در لای بیایی

آم سه غریب است و المسمه میانی حاضر یکا سه سج علی
که به تاریخ از سه رمضان المبارک گشته است اید اکتبر
علام علی ترک تیریز است

۲۲۲

عصفتی که بازماند
که با ستر راجی هم بقای
که صحت دلی دور رحمت
کنند در حق در دین دمانی
تمت

ترجمه بند من کلام سج علی گره

ار ساقی برام بی وفا بی
بیکان طور آستان بی
خاموش کن جراح امید
روشن کن شیخ بوالی
دارند ز نور طلعت تو
شیخ مه و مهر در شامی
در شان تو آبت بست نازل
سککن دلی و سینه رانی
بگرم که توان جدایی از تو
اغاز محبت و جدایی
باز آنکه گنیم بجاک پاید
از دور تیار بهره سانی

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون جراح بی نور

از زود به چسب که رحمت
در گشته مراد باغ فرقت
لبا دکن دثاق دلها
از بهر تردول درد و محنت
کسیر لاف بر در با جسم
دین بو شمسه محبت
چون خورشید بهر چه بودید
جان در حال کوه لغت
رفیق تو بر دم نهادی
از انشراح دوع فرقت
نام تو بو با عفت دم
سرد لوح جریده محبت

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون جراح بی نور

در کما که کسیر تا مسلمان
در رهزن کاروان ایوان
بی دور تو دور خجرت حبت
با دصل تو کسبت زندان
در لای خسوف بی رح تو
به ن دشوار در دوران رسان
هر چه که هرک صعب باشه
ای نه که بود در حرمان

از سرگ سبک لودقت باریت
تا طلعت بجز کشت معلوم
تا یک سده است خانه دل
بی نور شده است دیده جان

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون چراغ بی نور

از ناز سرشته کمر تو
در این فراق بر من
جان پیشتر تو زان نگردم
هر دم صد بار در بخشش
خوردیم و فراق تا م نگردم
هر کشتی من به قصد سرگرد
سخ دل نم بسز من
پر دانه شمع محقر تو

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون چراغ بی نور

دورده بجوم خواب جرت
از برج دلم در اوج جهان
دیوان گردید خانه مهر
تا جنبه کشتم بر بزم امید
لب ز برشته است سوغا
از ناپ لب خضر در یاب

از انتر سینه تاب حرمت

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون چراغ بی نور

از وصل تو لب ز کمانی
رفتر ز بزم بسنی سار
رفتر ز کشت رقی ز کشتیم
رفتر تو دامن نردم از غم
مع دل و جنبه محبت من
ایم و دلی که در لب هجر
ما بین جمال موسیقی و دل
بسریت محاب لن ترافی

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون چراغ بی نور

بجز مهر من که لوق خولت
دورخ من سوخته بگر را
سوز بگر بر آتش من
سیلاب برنگ حرمت من
تا گمانی باو نمی عسر
کارم بی تو بدلت با جوان

ایده ز نور طلعت دور

دورم ز تو چون چراغ بی نور

Handwritten marginal notes in the left margin of page 188.

بی در تو ز بسبی حرام است
 از آله عشق جنبه حرمت
 مردم از زندگی بی حرمت
 یک جنبه فلک با شکوفت
 صد گزیده شراب نامید
 سگر چه گشته در آن مدانی
 بیت الحزم چو پر کنگران
 بجز آن تو هر که مستدام است
 آغاز و دلح سنگ و نام است
 در مدینه عاشقان حرام است
 لاله کنون در اسقام است
 در مجلس فرقه بیگانه است
 که در هر قراق بیگانه است
 بر لب خرابی مقام است

ابیدیه ز نور طلب دور

دورم ز نور چون چراغ بی نور

حسرت که مصاحب فراق است
 ان زهر که مرگ نابود است
 زهر است چه ایت که تا حشر
 بچشم به نور کسیته چسوخ
 سیاره طالع زین را
 از بند اسیر بگری تالی
 با من چو قراق هم وفا است
 تو با ده باغ آشنای است
 محشر هنوز در مذاق است
 هرگز نه آتش فراق است
 از زهر فراق احقران است
 در جوهره تو در محان است

آیدیه ز نور طلب دور

دورم ز نور چون چراغ بی نور

از دعد که خود فاش کرده
 سر رشته صیتم کسیر
 صد درد دگر بر او خورده
 در رشته و دل با کرده
 یک صاحت من روا کرده
 یک درد مرا دوا کرده

سنگی ترطاهم به
 خالم بر سر که دور گشتم
 دارم دل تاریکی که هرگز
 بر تو ندید چراغ خورشید
 خود را بر تو آشنای کرده
 در بار تو جان فدا کرده
 خراب گشتم و خفا کرده
 از ترکب دنیا کرده

ابیدیه ز نور طلب دور

دورم ز نور چون چراغ بی نور

از تو که دم تمام بی حیات
 اسباب بر او است گشوده
 جان سوز بلائی آشنای است
 من از تو سگاتی ندارم
 ام که مرا حرف امید
 هر قطره رنگ حسرت من
 بر توده شیخ تا امید
 اما کرم با بجز آشنای است
 از دولت فرقه میانی است
 طاعت کما هست و فقه اخوات
 امام عشق سگوه فرمات
 حکم کرده صفی میثاق است
 سرایه صد هزار دریا است
 دواع جگر پر آشنای است

ابیدیه ز نور طلب دور

دورم ز نور چون چراغ بی نور

رفر تو دل ز ما بر رشته
 جام برصال خور کرده
 دلت عم در دفا نه بردار
 مهر را بگشت به کما فر
 در در که دوا نه بودا
 جان هم ز شرم هم بر رشته
 در کج فزانش مژده شده
 در بر سر دلم تو رشته
 مستویب بجز دایره شده
 سرایه حسرت بقی شده

از زنگش جوهر در دامن من / از دولت دیده ام عمر نه
گردد از کسبت دیده دم را / گزینم مواصلت ترش

ایده ز نور طبعت دو

دورم ز تو چون بر لب می نوز

ترکیب بدین ملامت علی بنی

دست و پستان بود که سلطان حسن / پرده نشین بود در دیوان حسن
بوی نهالی بر درخشش دیگر / سر و سر اقرار بهستان حسن
ناله کوششی ز سینه بود / بسبب عشقی ز کستان حسن
سر زنجی در سنگینه بود / شرح زن عزمه بفرمان حسن
اه از لادم که بچاهی جان / جسد خرابه میدان حسن
عربه داشت در بنال چشم / ناز در لوت بدایان حسن
دلد لکم بشکر جاشنی / گشت بستم تک خوان حسن
باید تقوی در اسرار و روح / گشته ز جا صدمه طوفان حسن
گرد در دلان جانت اقیم عشق / حکم طلب ممشی دیوان حسن
سزده بود بیشتر و طغیان گرفت /
اشرف عشق آمد در جان گرفت

گشت خونن باید بجز عشق / دلد خردت بزنج عشق
پاش بلفظه در اول قدم / عقل که بود سر سرت بر عشق
منه که دست گشتی کتب مع / گشت تو را طبعه کبیر عشق
عز زنی شست گشت دستت / تا پر دست تو را بدل بر عشق

جان بوسه کسک بیدان دید / بوسه زان بر دم شمشیر عشق
شهر ما می کند ممت شوق / شتر ما صومعه بر عشق
کلبه دیوانه دیوانه نام / سر بکشد سودر بر عشق
شهر مسر قنبر ز راه نامر عیار / دین که طبع دولت را کسیر عشق
فک صفتی ز فلک در کدکشت / ایچ که طبع داشت ز تاز عشق

بهر عورت کجف خاک مده

دع حسد بر مهر لنگ مده

خیز دلای می کلون برینم / لاله صفت ختمه بهامون برینم
خوان کتاب در مسکرم برینم / جام شراب از مهر بر خون برینم
دست سحر کما ز خنبل دعا / بر سپه خنده سخن برینم
پیش بر دایم بخت زبون آیدیم / یار بر دایم طالع دلدون برینم
رحمت از دایم عنکده برون برینم / خیمه از دایم مرصه برون برینم
ز منزه در کنت عشق نکینم / لوح جنون بر سر جنون برینم
بر زبیرت نشینی فلک / هر صفت جبره بایون برینم
نوبت سینه همه چ بار / بر سر نه کشیده کردون برینم

بیت بر دایم توده جزا کینم

دور در دایم کشنده خنجر کینم

دین چه تو را بود که در جنب بود / سوخت دم آه چه در کتب بود
س حمت ندانیش مهر عشق را / رالت بکوارالت چه در کتب بود
بر می در از در در خرد رنگ بود / ابرم خون بود چه بر تنک بود

تتمه این مطرب شرین کلام
 آنچه سکنه ز سبب بر شایسته
 صبغتی با مری شربت پاک
 کاشتر لدا می جو من از نفس می
 ز خسر فلک رازی را نین
 سامت این گشتن بنو فرار
 کوله به بسند بجایی حشمت
 نیت زمین بر سجده در میان
 اولت همه است معنی در میان

سجده
 حشمت

زادن نردم مت ز صفت بودن
 مت شوند از نفس لایات
 کور بودم در نردم میکنند
 جوده مرا می زده در کور
 در گشتن شوق فور جنبه
 جلوه عشقی در کرم موگش
 بر لب دل را گشتن مو قرب
 با همی در بار کهن کلان دور در
 بهمتی در مردم دیرین کس
 بنده دلم با عجب حویتی
 بهمتی در جان همان ایتمی

خواب بکیم مطلع اندر نشد
 خراب کران غارت کس کوه کوه
 طایر مهر شهبه موی گشت
 شاد بد لرزید در ضوغم
 در زود کیشوم دینک دروغ
 سانی مجبوسه دی خورد و داد
 چون دو کیش ز دانش می فرود شد
 دلت جو بر دم به برود هر شاد
 عظم از رخ با ده چو شیار گشت
 در شتم اندر کف جو کوش خفو
 دست خفوم بود در او شرف خفو

در همه دسان ز تو مصل ز تو
 کرده فراموش گشتان کس
 لطف کن در منزل با خانه کن
 چاره هر در تو نخواهم که هست
 فصل مرا با در خاک حمل
 بر کنی اگر گشته عنق لاصطرب
 بسکه مراد دل خود می طلب
 از زود در جزا شرو ذوق بوال
 کز چه مطالب همه بودند زار

از ترقی مطلب و مقصود باشد

انچه مراد بهر لوه بود باشد

ترکیب بند در مدح پادشاه عدالت پرور و مهربان

از مرغ پادشاه کشور حسن در بقعه سودناز پرور حسن
 یافت حسن از تریا پر خورشید سیرات کم سعاد از حسن
 چرخ در دار خرب محبوبی ز دنیایم تو سگد بر ز حسن
 دین عشق تو بر جگر درود شمع آن سر فراز بر حسن
 خطبه کل نام دور تو کرد عند لب آن حطیب بر حسن
 منت بر لب که تا نایم کسند ریت حسن در برابر حسن
 بهر لب صیغ اختیار رحمت با همه بر هم زدند دفتر حسن
 عشق را بر لب از جمال حسن لقا بی در آمد از حسن
 طهرت بر سر است سید شاه کشته زرقاب از حسن
 آنکه با ذره کر نظر یازد
 اقامتی ز ذره سازد

شده ام عشق و با محال عشق سبق عشق خولام از لب عشق
 نعمت صفت جسم نقش بوسه نعمت صفت روح قابل عشق
 عشق بر من ز لب بیج سخن قابلم بگوش لب لب عشق
 بر سر پیشتر مسیزه دستاد لوح انصاف من بگوش عشق
 بر مصلحت نازده دم فلک جو کسز رسیده خوار ام ترکیب عشق
 رانده عالم کجاست هنوز این زمان مر سونم متورب عشق

در سخن علت برت بی ست عشق است آه از دست عشق
 ستر از رخ خوارت عشق کشف روز عسرت آنکست ماند بر لب عشق
 باز لقمه بود که فتور داد معشر منکلات نه بر لب عشق
 آنکه طوفان عشق را در محنت

روح را جسم و جسم را روح
 جمع کنیم و عشق دانیم است لب با هم علم است نه است
 با همه مفلسی و دروشی با دست هم و دل فرزند است
 کرم ز رتبه مبرکه ایام شهنشهر جبر است نه است
 طبع ما در سخن و خود خامی سینه عشق آریانه است
 از دم عشق چون بر فرزندم استیم و زبان زیبا است
 شد که هر دو در مثل سخن کهر که هر دو دانه دانه است
 در کلهها پر ز آه که سحر عز کلهها را عاشقانه است
 ز بر کمانه دماغ تر در آرد تازه کلهها که در ترانه است
 شاد را سر بر آستان داریم آستان کرم آستانه است
 آنکه کرد فلک تاب رود

آنکه از زور در آفتاب رود
 آنکه در چون در آفتاب زند نقش لبین نه فلک باب زند
 دولت از شمشیر ز سایه بود رخ برابر در آفتاب زند
 ز آتش هر که در آفتاب جو مری بر لب آفتاب باب زند
 چرخ در موج خیز آفتابش دولت میرد امن جناب زند

در حساب و حساب

چون آمد در کباب چنان
 بزرگن بد که بر بن
 اب او را چه جبار لایق
 زود باشد که همش زین هم
 دبر بر اقباب عالم نایب

و در روز زمان اقرار شد
 نیت عیادت در روزه الا بشیر

خرمی چون طلوع یار کند
 کرباد در در کار بستیزد
 به او چون بر سر کعبه
 مار بجان او بسته ززم
 روز هجا اجل زبزه بود
 خاطرش از شکستگی مردم
 روز دیش در شکار بند بر سر
 طاهر باطن است قهرش را
 رازش است که تاب کند
 که عدو اسان حصار کند

آنکه شمشیر چو در بنان نوزد
 بهشت اندام اسان نوزد

کرده فح سکون کردند
 هر که در کبرویت کم چنان
 که با فرار بر بند
 که قضایا کرد و تهر بند

دست تقدیر استانی را
 بیات نفوذیاله اگر
 رانیز آن صاحب بدو بها
 کاسه جو چنهار بر بنشان
 تا شود در بر بزم شاه شار
 مسکجهان که کاروان بر کشد
 در درو نهاد دعا و طهارت شاه

عاشق دست بر بگوشه کند
 بر سران دعا شمار کند

ملک ایران ز ظلم و بران بود
 دلت سید لودار استی چون
 در کلو دلد خوله را از بیم
 ناسان و لهر من زاده
 عاقر را سفینه در خوقاب
 جسم ششنگان ز غزوت غیر
 عاهت گشت زال رسم عهد
 شمع کین خسرو عجم کوی
 ش. آبی بر در کار کرد

بمشترک آب عدل حرم شده
 باز چشم و چراغ عالم شده

طاهر

کعبه

تجرب

تعب و جاسر تا تحت نشست
 خوشتر نشست اینجا نکه پیدار
 کج چینی که مهر بر بزم نشست
 بر سر چشم پنج و شش نشست
 منظر شر را جو صدقه روزیم
 مهر و مهر بر رویه نشست
 عبرت عدل بود خاک زمین
 بر زمین که این درخت نشست
 جراتها سر ظلم هر عدل
 بر جگر پار لخت نشست
 را حشر نوم بر ترات کس
 که زغم بر زمین سجده نشست
 حواست ز رفعت پیش چون بنشیند
 آنکه عمر کس بود ز غم نشست
 بار که بار که ز هلاکت است
 نفس در بران نشست و غم نشست

آنکه ایچا دل قریده دوست
 بر چه دانستید دیده دوست

ارتر اولی و دین بعد داد
 تا غیر جسد صاحب ارشاد
 راه تحقیق را همه با در
 علم ارشاد در همه استاد
 دلی این دلی تام دلی
 حرف را لبت ظرف این داد
 بسر بود این دلیل صفت تو
 کز صفتی ز لاد بر وصفی تو زاد
 روح غیر لانا م بر سر عاشر
 با کوبان ز ذوق دلم اولاد
 در ملوک که نشسته تا دم
 لب این جیبی که دارد یاد
 خسر در لبیک خسر و عادل
 که ز تو که میا ب شد فریاد
 کردد از بیم لب اگر کردد
 شاه عباس نفس بر پولاد
 لب از آن لب تا بدینند
 روشن این نام کور با در زاد

بدست هم کن بقی بدعا
 تا کز بر است خامر نقد و نوا

دور از دولت که جهان باد
 هر جان تو حفظ بر دلان باد
 چار سوس و سیخ جاده ترا
 با رکن از چهار در گمان باد
 میزند لنگه از خلاف تو دم
 نقشش عمر کما سوهان باد
 دل در مهربان دوری گشت
 دیده همان سر از سلطان باد
 دست یا قوت ریز در پایش
 کسبه بر در آمدن و گمان باد
 تا پدید آید دعا بر لبت را
 یا شرع عسک باد و چنان باد
 بر کمر گشت آن موج ترا
 بجز من صد هزار گشتن باد
 بجلاست حاجت بقتل
 در جهان هر چه باید است آن باد
 نه مرا این دعا است لازم و سر
 این لازم است بر همه کس

در مرثیه فرزندان نام خوشتر شیخ ابو الحسن گوید

فصیح و شام او این گروه نشسته
 در من زمان بر اکثر من جرح بویاست
 از تیغ وقت گشته تیغ جو سبک کن کرد
 طوفان تیغ در هر مرید بویاست
 در در دانه ریز ز لایحه که دمدم
 کردان بخون دیده دم لایحه آبیاست
 از دیده با شکر نظر جو باران
 کین طفل را در تیغ بجز با ره در جاست
 سده گشته شکر سینه که با عذر را غلط
 نقد بر خوق در عوق حجت قصاست
 یک روان لا خیر بر گشته بر سپهر
 لم که به دعا ریشم راه دعاست
 چهره شکر سینه که کوه و غیب
 بر گشته سر هر زلفه کز دعاست

ط - سایر

مردم کشیده ز براه راستی
از دودله لشکر در تقسیم
هر قطره خون بخون شهیدان
گوشاب لوح بهشت وجه از او

پر نام آذربایک ز بیم نام آذربایک
ایمان رسم تازه است کورده ایست
صحرای هر کس کور که صحرای کور است
مردم روز بیکرم خود فرجه است

تا که بچو در پیران هرمان نه
بارا هرمانی در لعل همان نه

بن بد بر خیزو بار آله اشیر
چو که کوه کشته و عریان سینه است
شهیدان روان شد و غناب دیو
علم داد بر نصیبش و جان با حق
یک مینم از آن نصیب بود که شایسته
شرف مور کس سلیمان جان
بی طاقر بشکوه بجا کوشد
جان و مهر در آن بی و محقر هر چه

رفتر از کنار و مینم از میان نه
منه و ز دارا که مکه بچو له نه

پارب سیم که نه کم در جوانی
عالم بفرست که سرم هست بر مردم
خرد و خاک است و مراد و کوی
بر خیز نقشه روان از خزان

ایمان در هر کس که ایمان در هر کس

حیرت کشیده در رسم زب و در لعل مکتوم
هر کس که یار خود در دولت دشمنان
در آب شسته خون دهنای بی منبع
شماره تر هر چه در یادم مکتوم
ش در وقت که مردم خاک و کوه است
زبان هر که در عهد زب و در هر بشر
صوت برادر دولت فرشته در لعل
هر چه در مردم شسته کف کف نقد جان
تا خاک شد نقاب تو بر یاد در هر بشر

درد و حیرت که در دولت بشر فر

در سندان سپهر که کجای جان
بر در بر و صند زنی بونه هلا بشر
جان بر لبش چرا نهادم چو نه نهاد
رومعه در نه ما دم و طلا هم نترسم
کرمون نداد منصف ناریش از کفن
دوران نداد منصف شمشیر ز نزار
خبر باغبان باغ خزان دیدم زنی
ای بی مع را در کس حیرت هر بر لب

فریاد کس ز مرید سنجی که ز نترست

ای دیده ز غم و حیرت منصفه نظر بنید
عقد روان که به بخون جگر رسد

در بر بر سال خورد چه نه بخون جان
چو کس که در آن نهال تر از بدستان جان
در رسمه و دایح دبان برده جان
روم کس که سخت تر از زب و کس جان
بالکده چه تار من تا توان جان
چند شمع که کرم سجد کند از خزان جان
ایم خزان بر کس و عمر خزان جان

در این سپهر در صد امتحان است
 خورشید محو جودت بر افشا در سم در
 از طغیان کشت با همه ان طغیان بوی
 عسلش با باغ باغ از خرابی کشت
 ۳۰ کله با جان میله محبت هم کسحت
 ۲۰ از کشت باغ باغ کشت کشت
 جمع در دروغی کج کوشید از بد
 دولت منتر بجای جنگ از سر کج
 سر سینه با همه است ز کوشه استخوان
 پنج خم بر هم از سر از راهی کج
 ختی فی که کله کله کله کله کله
 در زمان کشفه عین دین بوستان درین
 در سر و نور رسیده در کستان درین

برین با ناله شده در در فر زمان
 کوز در هر ز بسکه طرب خورد در زمان
 خورد در کجه محو بر راه کله کله
 بر چند کوشه است هم کسحت کله
 از خورشید در آن مه آفت و کله کله کله
 زان در کس و کله کله کله کله
 عینی در کله کله کله کله کله

بر لب طاقش کز کوه با ط لاد
 دن بلا جان پر کج کج کج کج
 در لاف کج کج کج کج کج کج
 در چشم تره تره چشم روزگار کج
 حیف از نوز چشم بد رسد بر کج

بر خیزد عرقی از لب کس کس کج
 در حلال جان در مع بهشت بی سخن
 از طغیان نوسو کج رفیق ره تو کج
 کشت کدم لب بر دوش ز کج کج
 کج تر است عادت اف ز کج
 یا مادر و پدر همه کج کج کج
 بر بالشت کج کج کج کج کج
 ز کج کج کج کج کج کج کج
 جرات ز کج کج کج کج کج
 از پر شتر نهانی کج کج کج
 ناگفتی ایست فلک مراد کج کج
 بر وضع هر کج کج کج کج کج

هم مع هم بسمل در کج کج کج
 از سر رسیده تخم در کج کج کج
 چو بر بی در نهارم دینی کج کج

مخوم از دهن گسخت خورده نام
 در نیم زده تمامه زنگ لبو ترسم
 بر در که حاجت بی فقر و بی کسب
 در بسته برد عالم ز پلاد دهم
 کسب تر شسته توج خرم کسب عم
 بکشته با دیان و بی عیلت لکنرم
 دیوب بی طبع ز سخا تم که درم
 عقده روان است بخوانت در برم
 یعقوب تا امید منم من که کسب
 چرخه در دیده کرک اجیم در برابرم
 در ماتر شو کسب ولود دهم سب
 خاسته است در برم و کاه بردرم
 من کسب شسته کسب سبها بر کسب
 با جو ستاره شفا صبح محرم
 چشم منگی که روز غار سم نام است
 از کاه کسب شسته دود محرم
 ناموز زنده که خاسته عزرا
 بجهت و کسب من سوزن بود کسب
 صد من ز فرخا حشتم کسب
 روز جزا کسب تر در کسب

قد خمیده دم ز زهر خمیده است
 تا شتر این کمان عم بجز کسب است
 من که با جو دیک پر از کسب
 زین کسب کسب که رسم کسب است
 با صبح زلفه است بر کسب کسب
 دستیر ز دور کسب حرفی کسب است
 سر در کسب کسب زخمها بر کسب
 دست ز کسب ز کسب جام کسب است
 کسب شکام زهر لا مبر چشمه است
 معلوم شده ز کسب کسب و دواع
 چشم دهم بسته در در کسب است
 از کسب بر کسب دره عالم نه کسب است
 در زخم کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب

بوس جانزه با کسب ن سرود کسب است
 کسب نخل دیر رسید رسیان بریده است
 کلهانی کسب زده همه فریا د کسب است
 کسب نخل جوان کسب ز جوانی بچیده است
 بهما کسب حسرت در شرح میندند
 کلهانی حسرتی که ز کسب دیده است
 یک برگ کسب کسب کسب کسب است
 از این سب کسب کسب کسب است

از دهر پر به کسب و از کاه در باراد
 رشم که رخت کسب کسب کسب است
 از کاه بر کسب ز کسب کسب کسب
 ادم کسب کسب کسب کسب کسب است
 بخت کسب کسب کسب کسب کسب است
 پر از کسب از کسب کسب کسب است
 پر کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب است

تاریخ جو صغ کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 برداشت کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب

زده کسب کسب

کسب

کبر لیسح ابوالحسن و جان کلاب داد
 از کرم کلاب که در دلی سحر ابوالحسن
 مولود هم برادر مراد اسالیق نرود
 در حرکت لغت نوحه نمان سحر ابوالحسن
 مجلس خرد و مجلس غرور تری در کس
 مسند نشانی محمد چنان سحر ابوالحسن
 امکان نداشت و کشت در آن مکان
 دیگر سده زمین مکان سحر ابوالحسن
 با کوه در حرکت سحر مدان که کوه
 تخریدان در خانه جوان سحر ابوالحسن
 پر کلام و حکمت و شیخ و حدیث و فقه
 دستاورد حرف و نحو پهل سحر ابوالحسن
 نه فرقه کوه چله نشینی زبان کج بود
 کویا که رفت در بیخ عرفان سحر ابوالحسن
 از کف رخسار هر دو راه به روشنت
 سلی سوار خطیب زبان سحر ابوالحسن
 در نوجوانی از سر بازار عصفوان
 بر چند رخت و کج و کلان سحر ابوالحسن
 با نوره کوه سحر سوز دلی زلفک
 سوداگر صنایع زبان سحر ابوالحسن
 سه منعکس قضیه که در ماتم بود
 یاسیت قوه و غیره خلق سحر ابوالحسن
 کرم بهتر است حکمت بود در عمارت
 دلی است حکم نام علی الرسم نبرد

یار هر تو سرور در دلی در باد
 کرم کرم دین و پرده مرانی سرور باد
 دستت که کوه بچهره کوشش نه در
 نرد در به چهرت که ستر زلف خور باد
 حسرت که رسم اعظم تریان ابگر
 کج است اگر چه بار در آن کج خور باد
 برد است و یات هر سلیمان در لب
 اشون باد و خرد بهن سحر ابوالحسن
 کور تر لاجور در خفا شتر تریکی
 خورشید چرخ سکه کردان نوری باد
 از فیض رحمت دلی لیسح سحر
 در جان لب که نرود آن خاک کور باد
 از خط نوز مبره است از بیخ کور
 صبح نشور عطسه باقی القصور باد

بیم الحباب جمله اسما نظر مینو
 محصور در کرم در جیم و عقور باد
 اسلاف تا یاد هم در اعطای کج
 بار از نون شفا عنت بوم القصور باد
 هر چند کوه سحر است مهر در کوشش
 چرخ از برادر است مهر صبور باد
 تهر تو شمشیر فی لامت رفیع باد
 مهر مصیبت تهر لقی را شفیق باد
 تا جمیع برب لان ستم کرد
 ز سکنه خفا د جرم کرد
 رویا بدست با امید
 سنجی که بر بر خاک غم کرد
 سر حلقه برزم زندگی را
 سستند دلالر عدم کرد
 در ماتم شیخ دل خرد در
 روزم برادرش دلم کرد
 دستیر که بران ق کزلنج
 ارتعاج لقم ق ک کرد
 دستش علم روزگار بر تافت
 پیشتر ستم سپهر هم کرد
 آن دست نبرده فهم برید
 آن کار کرده بوقام کرد

از همه دلی بداع خاست
 جان دلد بصد برادر است

آن یار که بار نار منق لوه
 با عیش و نشاط و صفت میجو
 یا ناز و لطف خانه خوشتر است
 در بار سفر دشر غمینی تو
 رفت از خود تا گرفت است
 دل سفر که کوه دین لوه
 بس رود بسو لار کشت کوی
 دختر و جبر بر تیر زین تو
 عادت که هر خوشتر از کرم زود
 بر کوه که بس در غمینی تو
 طالع بکنده زمانه کنی داشت
 دور لاجنه فلک برین لوه

تا تو سیرالم حسنی گشت تا تو زمانه این چینی نو

از دست سیر کینه خورد

وز دست زمانه داد دیده

زان طبع سخن کدو زانو زان بود لب دارا نو سر

زان ناطه سگوشان حرف زان خانه سمه باران نو سر

صده حرف زان همگردد زان علم و ادب هزاران نو سر

از تو تبار زنده گانی زانوس از ان بهار انوس

رفت ان کمر و خضر خا حورت نگه داشت با دگار انوس

ان روح که محط و لطف برات زان نو خط و نمود در انوس

بارک بندی که جو چهره کمر شده رنج بر خم خارا نو سر

ان ش که رفاه بود در بند
چون هفته در کمر در بند

کو کمر در لار حین نزدیک سبیل ندمه سخن نزدیک

بی ان قد و درو بر بهره ایبتا سود و کمر و شرین نزدیک

بی ان کمر دور و کسب بر خط کوسبزه و یا سخن نزدیک

از کلمش در هر بنده مدالی یک عینم جوان دین نزدیک

روید رحمت کمر و سخن نیک کمر بهره و نسیم نزدیک

از مهر نزدیک خیال محضتر تا سبزه رخسار سخن نزدیک

چو بختر عزا مراد را به بر ار با عینم سخن نزدیک

در مهر کمر که بسته از خون آه از کلمه ز کمره بدون

سه وقت که زار زار کرم از محنت دور کار کرم

چون لب بچو بار نام چون لب بچو بار کرم

بر سبزه نور سیر که بر مرد لب تشنه بر غول کرم

بر کسب بر کدو بهر شتر انداخت عزان ز کار کرم

بر بحث کلمی که دخت بر کز در اول نه بهار کرم

بر روز سیاه او به کوز بستم و زار زار کرم

بر باد و قافی یاد او بر روز هزار بار کرم

سه حرف که نخل زندگانی

بگشت زخم حرافی

ان نخل چو چرخ فتنه نو کرد زو زهره بجزه دلس بود

ان نخل بر بیع زندگانی افسوس که مهر زینک و بود

چون جامه عادت زمانه بر دهن زندگی از او کرد

در بزم حواد و کنت نرانی ساقی رحیل سر سبک بود

از دیده تر با سر بیشتر لکسم در بر داشت و نو کرد

این بیت فلک بر از رخ بر لوح گزاراد سبک بود

صده حرف ز بر راجعیت کسرت کلمی را میسد از او کرد

کجی با میسد کانت که خاک

باز او در که داشت تر خاک

از جرح که گفت بی جفا کیم سر رشته جان زنی پاک کیم

در راه جلای مرگ انوار باران بفرانی میسد کیم

دیح
سبع دار

تا چند نفی سینه بیخ بر روح روان بود عالم
 یاد نشد جفا می چرخ بدب بر در لطف جبر بود کنگ
 از قند هین دلش بر پردر رو حسرت بقام قرب جاکم
 از داشت بر شرا غیر ده در غوت انشراش کلم
 ام کرده دینوار به جنتی ام حاجت از خود رود کلم
 فردا شریف مصطفی باد

شتر سبلی بر مصفا باد

نام سه روزه در عیالات و تصا بد مولانا شیخ علی نقی
 کوه یوم ۱۸ اسفند رمضان المبارک ۱۳۳۳ هجری
 دفتر علامتی تیریز در شروع شده بر عیالات ایشان
 امسه است همانذگان از کتب بعد از قیامی خبر
 دفتر به عالی خبر یادم فرماید نهایت الحمد و مدح
 رب العالمین

میا کسی که هم دانا بخدا دانا یولار حق یونان دنیا
 کور است حکیم سبک را بشکند اسند لاشر عصا علم لاشر

در وقت دهنویس کردید و با بر کرم دهنویس با بازار دنیا
 در ریختنی لب بر معشم دهنویس از لوله لبر نق شنود قهقهما

از دلت تو تو در دیده عفا نه تا سه الف باج سر ۷۷ نه

با ذکر تو در ترک با ناله اشرا چون گشت زبی انامت بر نهان

چون عفو تو کرم شده عفا نه بر خراسته دود از خود عفا نه
 انی که بر عدت تو برداشته اند انکت شهادت از الف لانا

از هر که بقی در غم او کالت دوا گفتا که با ز چمن نه بدلت و را
 در دلدرد که در پسر ما شتر در دلت که به دل می ادوات را

مگشته آن تبم که از یاد مرا از کورستان میاید مرا
 از آب شده اینجا نام غل غل دیده در خاک کلبه سیاه پدید مرا

پرسیدم از زوجه حاجت بجز انرا گفتا سینه هست کیوم انرا
 بر چشم تو کم نه خبرم عجب مر جان تو کم سینه غصه انرا

کردت بقی نظم تو چند در شب استول مشق است طیف مشاب
 کما هر که گشند چشمه را با ک ز کمر یک چشمه کما لوله بردن آفتاب

کی رود دلد از عشق مجاز و خیز سوز از لالت در حقیقت مطلوب
 ز آسته در آفتاب نور که به است در ذکر هر کس مطلوب

۲۱۲
 در انصاف جمع بین ازان
 در انصاف جمع بین ازان
 در انصاف جمع بین ازان
 در انصاف جمع بین ازان

در خلق بریدن بسبب کبر است
در خیزش بر بدست یگانگی است
دل

ان کبر که در کتب است
قصه که کبر و بخت بر سر کبر
دل

دانی کسب است بر او کلمات
تجربتی علی عتق نیز صولات
دل

حرف علی در صولات اراد است
بی نام علی تر بر عهد صولات
دل

در جمع ز بر علی اعلا حلیت
دانه که علی اعلا کبر است
دل

تا به رحمت کس بر او کلمات
خوشه چو در دس بر او کلمات
دل

هر چند کس کلام بر او کلمات
کردیم کلمه با عتقا و کرم است
دل

کس که زبان ز غر او مخرجه است
بر قامت میم احمد روحه است
کا

بسی

هر کس جز با کسی محبت است
سختی بر پیشه ثمران بود
دل

هر چند که جنه روح را مصلحت است
طوفان که عرف و عالم دارد
دل

در شسته که هر کس که همان کبر است
از ناز که کس بر دهنش فرزند
دل

مقصود تو از عبادت از دفع بلا است
طاعت که در خلق پرستی از پریم
دل

این ناز که از غم کس است
ز بنامه دلانی بر دلکان گمان
دل

آفرینت خواب که خوردن است
ان نشتر غزیه نیست رشده چون
دل

یک در ملک از بسه من کت است
جان میگوید غم تو را فراید
دل

کا

سینه پر چو رنجوز دم سرد بود از در کمر کشف راز تو زانی خید
ادلب زلال است که هرگاه از یاد بر هم زده شده در در و توان دید

دله
ایسه که غیر با ترا می رسد و صفتش کمان بی سردی است
هر جبهه که هست بر او هم که است عشق بر سر آلوده بجای می رسد

دله
جان حرف خود در صحن دل داند من نقش خون در هر صحنی داند
خونده همه بر عکس بی منده در است از خارج کشنده نقش در صحنی داند

دله
در بنام وصال جا کون خوارم کرد در صحنم بجز او بیرون نخواهم کرد
چشم از سر او کز زبون خوارم کند خون در صحنم در کاره من نخواهم کرد

دله
اگر در هر آن هر کس میخواهد ممکن هر زار متصل میخواهد
با هر نه چنان است که هر کس که دل میخواهد با همه نه چنان است که دل میخواهد

دله
در دهنم خواب را محراب برد می تابی هر زهد مان ناب برد
خواب دور داشت نه نام این عجب کما ف نه صحر زهد با خواب برد

دله
هر شب سحر شور طوفانی تو از عکس شفق جهان مکتانی تو
در جان دم سبده دم سبده کرفت ای صبح بر لبه انتر سوز لانی تو

عود که کشنده همه سرد زنده خاکسز باد برده دود زنده
صد صحر دم خورده نغشته در دام دلم از بی مرغ رفته شود زنده

دله
هر در می ان سرد جوان کرد جان کرد لب لب لب خندان کرد
کر با دوزخ بر مرغان سرد روان چون سایه سوسن شاده زوان کرد

دله
با هم حکم انتر به خود جانش خود میسوزد بجان همه دهم کند
پر دانه عشق کو مدد را مطلب با شمع چه می کند که با دهم کند

دله
وصلت اگر است شر دم مر تو از عمر کرانه شمع مر تو
شبهار فزان اگر مراد فعل عمر مر تو به زار عمر تو هم مر تو

دله
هر که از شر بجز او جان دلغ نهاد غم بر سر دلغ هر زمان دلغ نهاد
شب رفت ز دلغ هر سینه بر دلغ صبح آمد دهم بران دلغ نهاد

دله
انتر که انتر غم به تو شتر زنده صورت ای کی بویس بر شتر زنده
از درد بنه کوشش خود سینه نازد در هر کسی بکوشش زنده

دله
لا اله الا الله از در عطا می رود از نفس تو سبزه در هر ای می رود
هر دانه که تو تربیت ز باران تو داشت در سینه سبک رسای می رود

مغ

خوشتر آنکه کسی هم بخورد و کسند
دندان طبع و آنچه در نعلت کسند
عشق تو هم که کسوا نهایی مرا
در من در لایه در هر برات کسند

نی غم هر سودا زده سودا کسند
نی ناله ت طا در سودا کسند
عاشق که شور غم ز تو چو بی آبر
دستر تو آن که در کسند

بچاره کسی که عشق تو بسود
سرد سر غصه کرد در پاره بود
مخوفم ز غم و لیک سبلی انگیز
کسز با تو ز غم تو بر لبه بود

سه محو و طالع بد دارد باد
هر جسم که هر مدخل دیده نهاد
هر محو ترا کرد مدخل غالی
طالع که هزار لعن بر طالع باد

یا در که با در داشت هر جان بوند
یک لحظه نه جو هم بهر خرسند
او که گمان داشت که در بنم
سازد ز بی سفر قدان یاد بلند

عراق قسم مانی بچاره در دید
ناهنر خطت کسند که در بر بند
زود قطره چمد قسم مانی دید
گمان نفس بد بر نیت زان دانستند

داشغ که جسم حوسه زرد دارد
در هر کس عسوه و ناز دارد
هر چند که هست ناز و با در آن
با هر صبر باید دست از ز دارد

صاحب نظران بسند دارند بسند
از قصه بوقت همه عبرت کرد
میدید چو سر رود هر چه لغویت
تا کجا که سر زیده بسند سفینه

با غم عشق را که مسا و لغتاد
از روز نخست طراح سید اوتاد
از سر حمله اشتر کسند با سر بسند
در خانه هر که در سر لغتاد لغتاد

چون دست علی سید ل کوی کف
کم کوی سیدی بودت چه بر کم
با کبی که ز دست کسند بر کم
تفسیر کلام مرج البحرین بود

لدم که در جو سر بدم سه بوند
هر دم دم از بر بنج و لیت بسند
لدم دم که در غم زنده مر میرد
بیتی که با دست و جو سر در بند

دختر رحمت و در در سر عهد
از جام اصر زده دان مر عهد
در جام اهد سر جو عهد کسند
لهه سه و ناند باقی از در عهد

ببند که جسم عاقبت سبی دارد
میخوردن دست حلال از سبی دارد
تا جان در دم بدست بر خواهد داشت
بچی که مزاج جان سیرین دارد

مخون که رسوای همان خواهد
تر غم عشق را آن خواهد
خواهد هر داغ سوخت بر تراد
ز دیده ز چشم خون ردان خواهد

بر کسر نظر ز نسل لادم دارد ^{دله} در بیم غم ز وضع سالم دارد

بادام صفت نوزاد در چشم ^{دله} بر کسر جو صبور بر سر بنم دارد

هر چند که کار بد از حسرت ^{دله} بجز حسرت را کشت به نظر باشد

بسمت که با کمال محبت حاضر ^{دله} هر چند که کشته شود تر باشد

دانش که دلم بخراب از دست ^{دله} سبب تو نصیب و تقیرت بود

بر خوانم از خواب جویدم ^{دله} زیر زخم حسرت سوز بود

حسرت بر من ز همه سوختن ^{دله} و بن سار کهن ز نوسود کوشد

از خطا نه جو کزین در افر ^{دله} دن هست که شمع همه دود کوشد

اگر ز کجاست که جام ^{دله} مر خورده داد درده بجای همه

در جام لاده نه چه چند ^{دله} مانند ناچار همه دگر کرد لاده

در شوق هر غمزه را بی نرند ^{دله} با در جیبی را بی درانی نرند

مرغ نغز از نضایت ز آید ^{دله} از بهر خلاص دلت دانی نرند

چون ناله مینج دالت بر ^{دله} در بزم وصال کشتن بپسرسید

سینه اشکسته بجان ^{دله} خون کشت که در چشم میل چکسید

بالت

چشم و دل هم ز بیم ^{دله} در راه وصال از بجان مر بید

لب بر لب هم جویش ^{دله} زار هر چه هم نهان میکوبید

بی در سظم از حسرت ^{دله} نوزد کس فراید از صحت بر

نوزد بالایی نوزد حسرت ^{دله} آینه آفتاب چشم عکس بدید

در روز نه با جو زنگان ^{دله} در آب نه جو مردگان بقیه رخسود

باز در در تیره روز ^{دله} مار همه شب کیمه لب اول کور

ز آتش دار در دریم ^{دله} ز فرط غم ز نماند کس کور

ز آینه جو حزن ^{دله} دست کرد در نظار هدت نوز

هر روز سیر سزده ^{دله} هر ماه نوز کشته با بی از عمر

هر ماه محرم که نوز ^{دله} دارند عوارفت سالی از عمر

دند دست که دست ^{دله} تا نکت نظر کنی تو دشمن عمر

بیترز نفس نام ^{دله} بر باد و باد نفس نفس عمر

چند که نوز خورده ^{دله} چون آتش نوزان بگر کرد باز

ز آتش تو در خیال ^{دله} با آه بر دلت یاد بر کرد باز

چون در هم حو کجایان ز درون بر
از ناله دله دلبر بر سر مسیز
در چوب تر نشینوز در سوز گشت
فریاد حزن دود کس آب بریز

وله

تو یب باش رت از تو نمیدانم
بی تهمه و مطرب از تو نشیند باز
در در بر تو وجود سه پندارت فریب
در چشم تو چون سرمه روان دیدن باز

وله

در دود عشق جگر زده است و تبار
طریقه مستی را بجای همه وضع مجاز
بر کوی درون کبر قرآن بود سجده
در کعبه زهر همت توان که ناز

وله

ان چشم تو گشت در بر دهنه خوشتر
با لکمی صید مهر و عادت بر سر
دکنده سکار از کند بر کتف
انداخته زه زنی کجای بر سر

وله

خوش بود مرا نفا نه در شب و روش
وان طرز کلام از آن لب سهند فوش
در حیرت و در شنیدن از غایت حرمی
گویم که چشم بود چشم همه گویش

وله

دردم در خواب کان لب سهند فوش
برسدیم و اگر دیدیم عرقه فوش
از لذت خواب و اسف بیداری
لب جگرم و میردم هم فاضل فوش

وله

از جسم هزار هریان احوال
جز پرست فغان و غیر این نیست طلال
گرفت زتن خیال منع مرغ او
هرت مکنه بودن چنان ز نس خیال

ای ابرفتان آب صفار دره گل
وی مرغ بخوان خطبه شایسته گل
شد دهنه خفته اندم یکو بهار
مریم صفت آبتن مرغ اسه گل

صفه ز چشم بهار پیرا من گل
ابرا آمه و سر که روز در دام گل
با این همه جان نماند از تن گل
گرفت بچمن روانی ای مرغ گل

آن طره چمن کند میزاد دل
دیوانه شد است و بند میزاد دل
تا چند بود بندی همواره عقل
صحرای جن جن پسند میزاد دل

بر جا گری بر کله ز ریزد دل
بهر ریزد دل
چمن خفته گل ز گل بر ریزد دل
بر کله ز ریزد دل

دانه زهر را قمان دیوانه قسیم
گشتند کتب نگار آن در قسیم
رو داشت چون نامه رسالت عطا
هر بیت زود نه هر آن از تقسیم

چیزی که همیشه از خدا میجویم
درد مرزنگار هر جفا میجویم
ما وصل جوان با وفا میجویم
درد بر کجاست آنچه ما میجویم

با با سرکه طلب چون گیم
وین سکه بهای سوت خوش میجویم
آن دانه قالم که گرا ابرامید
گویند ز دل سنگت برو میجویم

جان زنباری جور جانان خواهیم
هر چیز که خواهد دل از آن خواهیم
چون شمع صفای بنم زرگر بیست
مارنج خود و راحت بمان خواهیم

آن چشم ندارم که بجز آب بینم
یا آن رخ بجز آفتاب بینم
از سرم رخ تو در قوت توان گویش
میریزم انگ تا ز آب بینم

تو که ندانم نه حدودت نه قدم
دام که ندانم نه وجودت نه عدم
می دانم و مطرب و هر غنی بدم
سخت مطرب فزون و هر غنی بکم

عشق آمد و بر دوشم اندل غم
نگو است مرا سوری با تم
عشق بیرون آمد و بیرون ببرد
از پوست زلفه که بکلیه از غم

مکنه بنویس به تو سهر بردن من
بر دل قدم صبوری افروزن من
ای آفتن افروخته دور از بهرست
چون سینه یک نشستن و مردان

در عشق تو بهرین سکون مهر رخ
برم زدن و شکر چون مهر رخ
فرمان سوسه که نه نهالی تو
کلیت که رسته ز اندرون مهر رخ

دشمن سوزد لقی ز کوز مهر رخ
هر چه باشد سکه فر دزد مهر رخ
دشمن که بگریه ششم هر چند ند
بارب که نشیند بر دزد مهر رخ

دیده بر سر کوبه بر درد کنگ
وز خون رقی بران رخ زرد کنگ
دشمن بنگار دلگشت نفسی باز
هر آنکه که حرف مینویس کرد کنگ

خویش که باشد دلت ز درد غمی
دشمن را دیدل به سپه گویان منشی
سوزم هر که که کردم صد زند
در مجلس سوز سوز بچه را بچی

بر بسته هر که که کشید جان سخن
کرد دهنست چشمه جوان سخن
ناب نشو ز پیچ بر زانو زگر
بزم نشو صبح گفتن سخن

دشمن لب بجز همان کشته سیه
از ترکی تم روان کشته سیه
بشتر کور روز جز است
کرد در مهر دور جهان کشته سیه

چون که چشم در میان شرح کلاه
بر اندر در لب من مگر کلاه
بست داشتم در چشم ز کوه چو کوه
بم زده انگ زنت در کسم راه

خویش از زلفه با سر ستر کند
دشمن کسوت عاریت بر دگر کند
نرسد کنگ که کوه دیدم عشق
از بندد ایا فیاض مدم بر بندد

کم حوصله گیت اینک سالک ناگاه
خواهد کنگ از حقیقت عشق آگاه
ما مانده زره راه روی کو هر دم
برسد خیز از هری و نزدیک راه

آن خال سبده که دل پسند افتاده
 بروی آن زلف چمن کند افتاده
 برشیده زنده را زنده مندوی مست
 یا سبز جوانه که چند افتاده
 ای سینه زلف تو چون فرماید
 وی قاعده قد تو جان فرسانه
 در زلف تو چون کجی قلعه دیوانه
 در قد تو ز مجرای رستی رخسار
 جز آه ندانستیم ما هم نفسی
 جز ناله رودنا که فریاد برسی
 شستیم با کس سفی خنایه دل
 بر چند که خنایه بخون نشسته کی
 با آنکه دلم حبسته ز دام برسی
 گردد بجان گرد در زلف کسی
 باور کند رستی و دردم نبرد
 در برین نفسی که سر در پیش نفسی
 بی رخ یا رونا له از تشنگی
 دانه که ندارد گل بلبل رنگ
 تا چند توان دید رخ تو نه
 تا چند توان دید نه آهنگ
 روز از لب بلبل که آفتان کسی
 جام بلبت و نیت غیر از نفسی
 تن گشته چون ز غلبه کوه و دراد
 نالان دل ز صیقل زمان چمن کسی
 آمد بر من یار که همان خواهی
 گفتم آری اگر ز رخ جان خواهی
 خوش خوشی خندید و گفت میدانم
 کاین یک دم وصل ما فدا از خواهی

آه که کتاب تصایف در بیابان
 وقوع المصفا کی
 مولانا شیخ غنی یعنی کمره
 در لید ۲۳ سهر رمضان المبارک
 ۳۳۶ هجری قمری
 در بیان دستاورد تقدیر کی
 و این سخن در زیر بی نظیر
 و شکر که از آن گشته از در
 عالی گزینش به عینی در کوه
 ایلیت به سینه علی ابن
 ای صبی از ابر برات است
 و بر خواهم بمنت دست که در اعظم
 دعای آن ولایت به لبه از رسیدن
 وزارت سلطان
 ابوسمه فان الصبی شخص
 که در آنجا بود دیوان است
 و بیانات شور در کمر
 بخون الاسرار شیخ ظاهر گفته
 که بدست تو
 نیاید دلی این دیدان
 بیابان این بزرگ دار است
 که بر حجت
 بسیار مخصر شده
 و گفته از آن وقت
 ای سینه است حواشایان
 قسم عین گشاید
 به معنی خبر با دم
 فریاد به علامت
 عین بر سر

سازد با خدا یا هر دین را
یا در هر بنیاد مسلمان را
یا بنان را در سر هر مسلمان
یا کوشا را طبع بی مسلمان را
چهره لاله را بی هر مقام مفروز
بر هر استگده بیست گشتی را
تو که من را در سر و سر را نه برسانی
سر و سمان که در بی مسلمان را
روز با تو را ز خلاب جان ساز
روز هر خم که بر جسته جیوانی را
مردانی که در هر گشت مرا من قول
که در دست همه قطره بارانی را
اگر شکر شمع در چشم بر در کرم و در
بیشتر قطعه روان کرد با بی را
اصحی کتبت که ترمیم کرد به بیست

اصحی کتبت که ترمیم کرد به بیست

اصحی کتبت که ترمیم کرد به بیست

بکنه در خیم و سوت درت فردا
بگریه آدم و جا که بود با
مردان تو زود بر و صید و فرخ
بسیاب دل هر که گشت با
سرگشته هر چه گشت در حال
که طعل بود در صحت فرشته با
زین نیت با کوشش ناکت را
زبیر در کوشش ترش گشت با
چه دیده که با بزم با بی هم روز
ز هر نهفته با در لجه در کوشش با
کرد مسیر گشت ز بیم زهر که
سرگشته را به اثر در دانه فردا با
بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

بجای تو ز دود هر اصحی کتبت

در آسمان باد که سخن زلف عدالت
کز استگ تو بر در هر مراد گشت
دارند بد و در گشتان تو بخوان
چون فی شکر گشت سحر بهر نهان
آبرگه از چاه دقن نشسته با نرا
زلف سپید بر هر هم بسته رسنهان
روشن شمع از سوز دردن نادانان
در حشر چه بر این فاند سر گشتنهان
ایام که گشت اصحی کتبت

مردت کران با کم دران سینه جدا
سزید صورتی که بنامه زمین جدا
دارم ز لاله زار جهان دانه کتبت
یعقوب روز زلف کمر بر این جدا
چون وصل بجز در سرین با جان
خسرو جدا پلاک سده و کوه این جدا
صافیت ز بر چشم سیاه کتبت
یانا نشسته زلف مرال خشن جدا
چون که گشت استخوان من
روزی که بنامه شمع از کفن جدا

در این کجای زار و جان تر هر

بی مبرر من شده کعبه و جانها
از با سبکی دیده کران لاله جانها
دندان طلع در لب یعنی زده بخون
هر که نشسته از دفاک که بود کتبت
در دور پیش موسم کمر باک نمان کتبت
مانند ارکان که نشسته بسیار جانها
در دست دلم راه جهان که کتبت
رخان خدایک کتبت دند جانها
آورده بی زینت حصار و شمشیر
مش طر حسن لایحه و غله جانها

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

گشت اصحی کتبت

تا آنکه حسرت دیدار او بر سر مرا
 تا آنکه حسرت دیدار او بر سر مرا
 حسرت دور گشته دم بگذرد ز یاد
 حسرت دور گشته دم بگذرد ز یاد
 خزان صبور بجز بار هوش صبر مرا
 خزان صبور بجز بار هوش صبر مرا
 بود در کوه چون امروز با در کوه مرا
 بود در کوه چون امروز با در کوه مرا
 ای صبی در هر چه دیده دریا با آواز
 ای صبی در هر چه دیده دریا با آواز
 بعد از این مکتوب که گشته چشم بر صبر مرا
 بعد از این مکتوب که گشته چشم بر صبر مرا
 که همه سرشته صحیح از کرد و کردان مرا
 که همه سرشته صحیح از کرد و کردان مرا
 بزم هر چه گشته حفره ای بر بزم
 بزم هر چه گشته حفره ای بر بزم
 تا نشوزم برده بر لب را نشاز گشته
 تا نشوزم برده بر لب را نشاز گشته
 در سندان که گشتم دین ترس زاده
 در سندان که گشتم دین ترس زاده
 اگر که همچو زرب تی حدیث در بر مطلق
 اگر که همچو زرب تی حدیث در بر مطلق
 سوزم سینه بد زب سارست ای صبی
 سوزم سینه بد زب سارست ای صبی
 طاق زنگی در سیر ای سلف زریوان مرا
 طاق زنگی در سیر ای سلف زریوان مرا
 در داکه سبب حشر حشر توان مرا
 در داکه سبب حشر حشر توان مرا
 کرد رسوخ به چو زدن غنچه بین
 کرد رسوخ به چو زدن غنچه بین
 تا پشت لب بابت بقا سیر کرده
 تا پشت لب بابت بقا سیر کرده
 چون جلوه در با سوز زلفش که گشته
 چون جلوه در با سوز زلفش که گشته
 نه کردم چو مور سینه دهنوز
 نه کردم چو مور سینه دهنوز
 بروج بر موج سر کشم چنانکه گشته
 بروج بر موج سر کشم چنانکه گشته

هر چند باز دلیرم غم برون نهم
 هر چند باز دلیرم غم برون نهم
 مکتب شرح خبر بکاش ای صبی
 مکتب شرح خبر بکاش ای صبی
 تیر تو که در آن همه خاطران مرا
 تیر تو که در آن همه خاطران مرا
 چونیت خبر سوز تر قیده گاه مرا
 چونیت خبر سوز تر قیده گاه مرا
 به بقره بنده در مقام نیاز
 به بقره بنده در مقام نیاز
 بغرفه و دیوان که غم غم
 بغرفه و دیوان که غم غم
 برود در صبر شدم که فرس کوه مرا
 برود در صبر شدم که فرس کوه مرا
 غم در یکی آن چشم من خای خست
 غم در یکی آن چشم من خای خست
 تمام ز مهر مهر رفته رفته میکار
 تمام ز مهر مهر رفته رفته میکار
 چو ای صبی گفتم تبت در نظم دست
 چو ای صبی گفتم تبت در نظم دست
 امید رگمت جا دید از این گناه مرا
 امید رگمت جا دید از این گناه مرا
 بی دفاعی شیوه محبوب سیدانم
 بی دفاعی شیوه محبوب سیدانم
 که گشته دیده لب در حجاب رتبه تو
 که گشته دیده لب در حجاب رتبه تو
 بهر یوسف در کتب و معروضه و نایب
 بهر یوسف در کتب و معروضه و نایب
 در فرق تو شکر گرم با حجاب
 در فرق تو شکر گرم با حجاب
 زان خط اسفند خواهد سهر را بر نهم
 زان خط اسفند خواهد سهر را بر نهم
 طایب زان چست قلاب محبت زلف
 طایب زان چست قلاب محبت زلف
 خط خویان ناره شهرت بهر عالمان
 خط خویان ناره شهرت بهر عالمان
 ای صبی مضمون این مکتوب سیدانم
 ای صبی مضمون این مکتوب سیدانم
 تا بینه بر آبر کیم زان روز
 تا بینه بر آبر کیم زان روز

میرد بر طرف در شتر در طرف
 استخوان است بر منم یک انگور
 است که از پی چشم تو بر در غلظت
 بچو طغی که ز دنبال دود اهورا
 چو کسرت که از کوی تو بخواه شد
 جسد بر باد هر طرف بپورا
 شانه در دست در زلف کفر پنهان
 سبب حشر در دم رشته جان مورا
 کوفت فرهاد شربین مسیحی
 بیخ لعلی نتردم مردم برین خورا
 در صبی بر منم در شب هم بر بخت فرد
 بقدر داده ز غم کرد آبر بپورا

که سرگردان گشته در بحر بر جبهه خور
 باه خود در دم در جبار بران دارد
 هم آواز است بر جاده هر چه در راه
 در زبیر می کند اهل دار اهر سر
 باز صدقه زلف من در زلف است
 که می نسیم در دم ترانه از دایوس
 سر ما تاره چمدین زخمون برین دهن
 دلی با در در غمت در سر هم بوسه
 یاد کلر خان چشم جهان بانی ام ای
 بکلر در جهان بهر چه در دند بس در
 بچو شتر که با صبی کجا تک به بر هم
 مردی نوالی موت بر هم چو سر بار

زلف گشت رفته ز رخ با هوا
 خزان نگاه داشت بند پر با هوا
 در دود ز خاک زلف تو گویست
 بختم که ره غممه شبیکه با هوا
 در هم کسرت زانک زانک تو این تر با هوا
 از حسیته از کمان تو این تر با هوا
 عمر بخت لودت مرید پر عشق
 دور در هر رسد به بکبر با هوا
 لغزش در دست حال ترا غله صبی
 شد دیدن تو مر جیب تیغ با هوا

سبب بود بهیچ تو در منم ترا
 است حش روز وصال مستمند ترا
 بسند من تو در روز کما کما کیم
 نکلور حسن تو بر سر غلظت بسند ترا
 کوه سلی و مهر فریب ترا
 کنت زلف دلاویز وی کسند ترا
 بر استان و فاسد نهاده مال کسند ترا
 ز فاکت از با تو سر بسند ترا
 ایسر در شرم با بسته در سدل ترا
 در ان هسلده تا صحت حال بسند ترا
 میان بسته بان غلظت جسد ترا
 که هست شتر جهان بسته با شند ترا
 جن غم شدیم ای صبی در دم دیر

که عشق همیشه مر جیب کسند ترا
 کلام لب که سوم خاک در بند ترا
 که ام روز که از غم گذرند ترا
 که است حقه ز عالم بجز بند ترا
 ز غم ز غم تو در کما کما کیم
 بخور بهر چه کلر کما کما کیم ترا
 چه صورت تو در آینه بجز ترا
 بجز حش با کما کما کما کیم ترا
 دلا کوسر و کما کما کما کیم ترا
 به کما کما کما کما کما کیم ترا
 نوید قهر مر جیب ترا بر بسند ترا
 رسید دیر بکما کما کما کیم ترا
 بنیم غم ترا ای صبی لقب دلت
 طبع ز خان خضا نقد رنه بجز ترا

ای که در رسم از فکر حال است ترا
 غم غم غم غم غم غم غم غم ترا
 که در از مر جیب خزان ز غم ترا
 بهر کسرت با هر هیچ وصال است ترا
 قاصد اسوستان کما کما کما کیم ترا
 ز غم شوق هر چه پر دباک است ترا
 لیا کسرت ترا ز سر بر انگیزه کرد
 دود دلهما و شتر کرد غزال است ترا

بسیب هر چه بر نایب است
 کز آنم بسبب زب جلال است ترا
 کار ما نیست بجز در خاطر تو
 ما ملولیم ز هر کس که ممال است ترا
 اصفی بوشتر ترا بود بر سرش در
 مالت با همچون ست بد حال است ترا

بر آب زلفه زلفت بیار شبا
 بر روز ترا در صفتی ماله گو کبیا
 بخوابد با دست سکن سوز خون بندگی
 که خون کم کردم سحر نمیدارد در این شبا
 بودی تر حطان بگم که شتر استخوان ده
 که بهر عاقل نظر کردن بر ندیم سوگوشا
 بی فرزندت که خون را با کشتن شبا
 چو بر زخمت از دست در ترس زنده قلیها
 اینم که در در لبت با نه مرم
 چنان بر نه که لب زنگی بر زد لولیا
 به برم که مراد ز کز خواند مرزبانم
 گشته اند روز بهفتا دو جاست شعر شبا
 ندیم اصفی را با حرفین صحت کرم
 که صحت در نگر به تا موافق خیر شتر بها

سعیاب بجز خط مشه هم زان ترا
 مگر در چشمه خورشید دار دلب چو لارا
 چو در خولیم در دید در خون دیکه شیم
 که هر دم بسته میدارند در با کلفت ترا
 بسز زان تر شوم در کوشام زنده
 کینه دلب چو در بی ز بهرت کرسید ارا
 کفر در پیشانی بر کم که ز در دلا چو
 که که کرم هم باد سوم است ارم سبابرا
 کوشور همه در آینه تا سوز دهم زایم
 بال سوز چو در دلب میدار سلابرا
 برش با خسته زلف با چندان مهر کز
 بسای که کرد توان کرد دها بر برش ترا
 در بی اصفی تک سلمان با بر د آره
 بلان با در کلال بود در خزان سلابرا

هر که طومار دق بجم مع محزون را
 به کردند نه دست نیان مضمون را
 بسوزد خط خوبان چو رسد در ماند
 نکته دانی که سبق سپرد افلاطون را
 در ره بادیه شب تا قریبی کم شد
 بجز در خواب کجا با طلب مجنون را
 خون بگردم بجز در سینه از زنده براف
 ده که انتر زدم از سوز زدن بودن را
 بضمون بر دهم و نه منتر در کزفت
 است از جانت عاشق ز نظر افزون را
 کز سر در بجز روز قیامت آوا
 ایم از زنده زنده بود بر کرون را

اصفی کز سواد کز بر تهر شیم بر آب
 چاره یارت چو توان کرد مهر بر خون را

ز آب کس بر شکم بر سر با خون را
 کس است منزل فرهاد در جرم خون را
 ز کس ز چشم زلف است با سر کشت
 ز بهی دگر تو آورد کار کرون را
 خطا تر شد رحم حلف صغیر بپوز
 که در جاک تو دیدیم صغیر خون را
 سیاه روی تو را هفت میخولیم
 بر روز زنده از زلف کسکون را
 چو در حسن تو قسمت گشته خرابرا
 بر کسند همه خوبان رایح سکون را
 سواد لالهستان چشم خاک را
 دگر که تهر کاسهها بر خون را
 نشان سر کشت تبار اصفی زان بود که
 بلان در کم کفر ایام طایر با یون را

جانم از لب در زور یارب یارب
 بودش رستی چو کنکم ز لب یارب
 دهر همه حرق کرده لب تا زرفان
 از کجا در سینه زنده که کس یارب
 بمن خسته که در برزم غمش هر مردم
 صحبت کرم نداد در چه کس یارب
 آمد و خورست قیامت کجا یاد
 پرده برداشته اند از غیب یارب

فکر من در سبق در صحبت اینست که به کسرم سبق اوست بکلیت در باب
 ساغ عمر کسی که مرده است در خوابات نشاید با بابت در باب
 اصفی عاشق دست است بردارده است
 طبعه است زنده بچو ادراک در صحبت در باب

ز بهر که خرد در که چشم میبرد است
 بچو ایام هیچ کس شست خرد در بر فراغ
 رسیده اند سحر بر شبده غلظت افشا
 چنان بر باد دل کس عطر بر در بر فراغ
 گمان کس شتر مرگ است غم را بر در آیم
 در آنکس غم غم بیخوات سید اصفی قضا

بچشم او رسید به عالم و فخر را ندید است
 خواستم سیر کنم گوهر ترا بر دست
 کز آن روز از آنکه ز برم تر جدا
 در روزانه شبه زنجیر تو سرگشته هم دور
 برده امروز میباید ز حد شتر را
 چنانال تو به شبها که بر روز آوردیم
 دور روزان رخ که بسن آمد بر تر است

اصفی و شتر نودید جهان را ز سرگشته
 ره را نیز با بدیهه بوده بگو کسب بد است
 که نیم روز هر تر بود در طلب ماه به غنمه کرد بر که تمام است

عرض خزان گیند این صبح سوز
 لبی که شد با غم همچون سینه میکم
 فرهاد که یه میکند و جگر شتر را
 در روز که ز غم ز دیدن سینه ما
 کفر عیب بخواب مراد است بر آیم
 خون خسته لب تو که استخوان غم
 آن شد حرکت ز خون بر ز اصفی

بدر لب چه بود که ریخته بی لب
 بوی یک دود غم ز سر بر سر است
 کز سینه روزی که در نیم را که گمان
 حال سبیل دیده فرهاد همچون ز ابر
 سحر کسب که کعبه ز ابرم دور همچو جهان است
 کز ز شام کلبی راحت در ابرام اصفی

کسب در دست نیت در با غار استغفار است
 بر بخت در دمر و محتجب ز کبر است
 کسب زلفی حرابات رات کار نیت
 ز غم و لب ان فتنه محجوبم
 ناله قد ترا جلوه که نیز خواهم
 ز غم زار جهان اصفی که بران با شتر
 کز این دیار رسیدن بو عسیر و طریقت است

سستی که بر هزار ایران محبت است بر سینه یادگار بنان که جنت است
 هر که بخاطرم که در صورت درخت بی شکوم که بر نه دم چه حالت است
 بر خاک و شرفان شکفته است که لکن ز خون گشته عجب از تری است
 خواب اجور ز درد فراقم خلاص داد چون خواب بر در که دیده محبت است
 در عارفت بهار و خلقت ابرو بهار بر این شک زخم تو بران زنت است
 صبر باد بر زم جو بغان داده نشو حاضر شود که هر که در غمت است
 گویند بر رخ تو چه جبران نه اصفی
 در چشم او شکوه بر این جنت است

جان که در کرمک بنام از جهان دانست مرا بی ادوزان دور بهار و جنان دانست
 کم لعی و بخون نه هم داشته دشت کمر ز رنگ آینه که گلهار رخا می توان دانست
 سر کشم را از خون در کور کسکون کجا دارد کسی که گشت نه سر غراب در دل دانست
 سه ستاره بر باغ لطافت شکون خاشاک که هم هر چه را بسوزد درها از ان دانست
 زمان از حسن است دنیا و خط خوبان در مضبوطش صبر بر قصه از زمان دانست
 ز هر او شبیر کرده خولم در کجایها شود علی که شوخم زمین از اوسان دانست

ز ختم صدم مر به اصفی ملک جهان نما
 کجا هیچ آفر از ادم و ش ن دانست
 کام خرد از لب شیرین شود از کبریاست کوهانز باه کند هم را بر دین باشت
 کوه بندهم دست را بر د کور هر دین کسک خود را بر طرف سلطان و داب باشت
 تنه زلف که بر تو دمت تو دین باست که بر زاید سیمه صد دانه ولس از دین باشت
 زان هر خبر برده تا سبز کرد از این باشت فغم کم کرده را در سینه تو خبر باشت

چهره مراد سینه بر با بر رنگ دگر با به شرمندگی غافرتی که بر باشت
 باد گلبرگ است گفتن از لب می چون کجا گفت مر کتر سوخه در موسم گل بر باشت
 کس که در بر این صحنی زان شربت دیدار مرد
 در نه با بر که صحت یافت در بر این باشت

تایب در دهان نبات انداخت خاک در چشمه حیات انداخت
 دق خزان لب شیرین ممت بر در عرق نبات انداخت
 چون م در زخم فراقه طبل زبل ناله اوازده نبات انداخت
 بحر عمیق کجا که گشت بر کمر که بر در فزات انداخت
 سهر صبر از خواب بیدار سیل عم خانه نبات انداخت
 اصفی نبات نه که در فزاق
 سار بر روز نبات انداخت

در دم ز سنگ رفیقا است تر هر که کمر کرده عذرا تر است
 شیر ز قه تو قه دس پدیدار نشسته عاشق غم دید روی دیدار است
 ز باله بهر چه زان ظلمت کمال کند اگر نه یوسف حسن قرا خدیوار است
 ز عقیقت و دینت در حضوران لب لبر میان سنگ دلاک لنگه و سببار است
 ز سر کردنی تا بوم در رفیق مثال هنوز مرده مر زنده ترا بار است
 شرف رفیقانه نظر خانه دایم
 سبب غافرتی از اول صحنی که بر کما است

خوابم کلتر بر رخ بر هر شکوبت تا خبر نه بنده رود در لیمه و دبت
 هر روز چه خوابم کرد به ترا بر سر شبها ردم کردم هر که در کسکوبت

میتوانست بر دینش برسد
 زارم زخم ددر بر باک کوه
 بر بر تو کمر دارد صد باره
 فخر که خواب زلف رخ دانه
 تسم زینک در دهرت که در
 پیوسته در ساقی میجا نه کار
 چون کرد مرا بنده جانی گندم
 همه چو پر کاهم در نام بر کویست
 در برین چشمه چیده کز بویست
 برگی ز کمر رویت موزه بر بویست
 هر جا که رسم کوبم سکنی مهر بویست
 هر گوشه پا نه رسم بر بویست

اراده تو در خاک کوبان شده بدین نام
 چون اصفی مسکنی کسرت دعا کرد

کفکوی گشت صورت خانه که کرد
 هوش حال چشم قیاسم درم بود
 مهر مهر را که در آن عشق سودا خانه
 سرور خوار که با دره ز سر زنده
 تا ز دست باد مطرب بی خود داشت
 عشق را اتم کبری عالم خسرو بود
 صورت چینی جسم بر در در بر در داشت
 دست زین با بر سه مهر با داشت
 کربان بر ساعت زجا و غم با داشت
 کرم صابون که بر سر زنده داشت
 چنگ و را فاشده با خود با داشت
 گفت با در کوه کن غم عالم با داشت

بگو جبران سکور و بان بدخواهی
 فی نیک هیچ کس نمی باید کرد

در شنج دست با الله باد وقت
 سوز طاق خانه فرود آشنی
 مت خود ز لاله محمود ماکم
 هر دانه غنیمت بر سر خواره بخت
 هر ضامن بیله خون حیات نیست
 بر طاق عمر مانده باقی نیاید نیست
 ساقی بیگانه که مستحق اوصاف نیست
 دانستور که هر کسند این بخت نیست

که بهر شکی گنهد است بر دست
 دار اصفی عمل و با ده اصفی
 فایح شفق حرف تو در کائنات

نهام لیم بر سر کویست سر شاه شاه
 دستخوردن که بر تیر تو ندارد خون
 هر کس در شب ز غم سوخته بخت
 که بجان کار سر فدا علامت کینه
 نیت ششم که ز کس کرم لایم غم
 در دلیوار غم افشاده کوه بر کویست
 هر که در پارتو شاه در شاه است
 همه چون در بنویزند عهد شاه است
 سرخو کوه که در شاه جانشاه است
 که منم عاشق او ای کرم مر شاه است
 قطعه سخن از روم مر شاه است
 تو زایر کس که زین بر سر شاه است

اصفی مع سحر فخر زمان است
 کرم صفا ز فاشنده در شاه است

چاره مهر دور از ان رسد کردن
 بر هم رسان است که صد بار یکم برین
 تا مرا بر کرم با غنم آب ناب پس با
 خون لایم مهر خورد یک با جان قربان
 لایم نظاره کنم یک بار دانه چای
 که من مرا خراب خوشتر از غم غم
 هر که در بی چاره او را چاره کردن
 پیش رسد روان کربان باه کردن
 چشمه خورشید را نظاره کردن
 قطع راه زین دلدرد تو بخار کردن
 است سودا ای دلی کساره کردن
 بستر رخت ز غم غم غم کردن

اصفی زین در کجا ادرم تو غم و غم
 سکن خرد در راه او را کردن

خرا د بصورت مهر تو سلی است
 شریب هر دو جانب او مهر است

آه است که مجنون را سر در بر آورد
درد را بر لافان سینه خیمه بید است
خیمه ملک از بر تو سحر است
بر دانه صفت کو خیمه بر تو بختی است
دیدم رخ و قد تو نه صد شیر است
بر هر دو بر این طایفه بر سر طایفه است
از هر که در حیات اصفی اندیشه دارد

بیاد تو قافیه ز غم دینی و عقیلی است

شیر خورم کس زدم دیده را در کتب بید است
زمانی به فزوم زانتر شمع و شاد است
چو در مصلحت کویم بستر لاجن کفر قد را
ترا لایح سوسن است تو لایح بید است
لجایم متاع صبر حسن عاقبت هر را
که در عهد تو دیدم سوسن در بر این بید است
بدل دانه که قندم غم فریادی در فغان را
که قدر در صحرای خیمه خیمه خیمه خیمه است
رحمت را در لوق خفقان بیدار بیدار
ز غمی خیمه است طایفه در زینت بیدار است

باید که اصفی دولت دعا بر لافان دارد

ز در زانم را دانه سر در بیدار است

در مندر کور غم هرگز هرگز در دست
بچ با بر زینت و بجا که فریاد بیدار است
زین بچمن قمر که شرف قانع باب دانا
دانت از در دانی در سر و در آید بیدار است
که سینه در دلی بدید منال از باغبان
کس نه بر در در کس هر سو خار سید لایح بیدار است
تا دم صد غم الی غم خیزد در دست
از در صدمه منجم و صیاد بیدار است
هر با نهایی بسلی کرد مجنون را بیدار
در نه هر خوبی که بیز بیدار فریاد بیدار است
نخ را بسلی غم بنار خانه صبر غم غم
دیدم این غم خانه از بچ بیدار است
حکمت صبرم دانه که هر که هر اصفی
رو بر دیوار غم در حکمت بیدار است

بر ز صحرای دلم بهر لافان است
که بجز هر دو کس سینه ام صحرای است
ان پر را بر لافان خیل طایفک دانه
عبر خوبی کسب انبند است
از طبیان بخت دلم خون دانه
بچ سینه بر زینت سلسله سودا است
بر سر لایح هر که هر کس بخت کند
حاکم ران تر نام دستان بیدار است
نیت در مجلس حسن سوسن بخت دانه
دین سنگ تر دانه عدم کویا است
بعد از پنج دم غم از سرش زینت
که ز سوسن هم بر دانه تر ایدار است

بی دخت در شفق و هر سینه بخت

اصفی را که سر در بر کس صحرای است

آمد شب ر خط و بر این بخت کوشش
خالت ز در حسن مقدم بر دست است
چو آه مر چو در حسن نه دیگران
بخت در غمت ز با که بیدار است
سیم بخت فراق تو بر جوج غم آه
بر زبان سر راه بخت زانم کوشش
دل من فتنه از غم خالی کسب بخت
کردم که در لافان لافان بخت است
۱۰ مراد است غم بختی که لافان
از در در بر لافان ماه بخت است

در کور لافان ششم در شفا دم اصفی

از با شفا در هر که بران خاک کوشش

بر لبان بجز کس که جان ریش
پر سید بخت م تو ان ریش
بر غم که بسته بر جان بار
عاصر مشی که لافان ریش
ان خاک مجو که بهر دانه
ادم ز بخت جادوان ریش
حرف غم اوست سر بخت
کس را چه کشته قلم بران ریش
هر که بکفان در لافان ۱۰
صد تیر دانه بر لافان ریش

در هر کس زین که در محبت بر جای است
 هر کس زین ز خون مهر در خاک است
 ای کجا که خون دیده شرد است مهر کباب
 دو دو کباب زده مهر در دو خاک است
 در بحر هم قورند دریم و روز روز
 گویا ز سبیل ریک روزان ز خاک است
 ساقی بزرگ صبر که در آفتاب
 نزد مسیح برک خرافی ز خاک است
 دامن گشتن کجاست دهر ظهورم
 پای صاحب تو نظر با پاک است
 آن رشتا که مایه عمر است رصفی
 بجانم که عرض از پاک است

دگر که آینه عکس ترا جد ای نیست
 غرض تجلی حسن است چه تالی نیست
 سده است تا نزد عالم تو در تو نیست
 میان ما تو در تو در رشتا نیست
 که دانی ز لب ادوات در شرب ما
 اگر چه باده طلب و شوق کدایی نیست
 وصال باده و شادمانی بدستم
 و گرنه زهد و صلاح ز بار ساقی نیست
 نهاده مهر بسفر رصفی که خراب است
 در این دیوار کج برک دلم بر ای نیست

دیده بهر آن است بکانه و شکر خون بیکار است
 ز رشتا بان هر که را امید یافزدن است
 چشم سرمه لاله و لاله زده فکر تو نیست
 در درون دل تو زنده زده پرده است
 بر سر دیوار کز تو برانه مهر چشم بنابه
 تمام بران برف خنده بود کرون مکتوب است
 تا تو میراند بسعی سر منزل گماه ناز
 سربان در ره جبهه میجو اندر همچون است
 بگوهره پاره بار مهر باه گو ایکن
 بر آرزو نیست دهر سنگینی بر او خون بیکار است
 بسدی که باز دیدم چو سرور دران
 در بهر آن قدر رضای موزون است
 تا به کلهها و کشته لایم بهر رصفی
 نو بهار کز غزلان دور کلون بیکار است

مهر که در حق از روز رشتا است
 ای در دست خورشید را بر خاک است
 تحت صبح ای کف ن چندان لایق شدم
 رشت جم مالا که لایق نقش بر آفتاب است
 جانب کشتن غیر که روز را بدبرد
 بی تحمل برده که در دست صدف است
 رنگ اهر مهر که بخواه از آب دران بازنه
 سبیلت از ناز جوهر بر نو بهار است
 ساقی در آن کجاست است لایق بود
 هر که در دست مهر باده او در آن است
 خنده زده کس که بر مهر خورشید لاکرود
 تا بنرم سرت دیدار از ترنای است

اصفی خاک جانان مرده دهد ولی
 حکم حضرت دانه خاشاک در این لافک است
 به نزار حسن روز افزون است
 تا کینه یک کباب بر دست نسبت خود است
 باد گلزار است در و لبست باغچه خف
 هر که خندید حیدر لایق که فراتر است
 گریست که در بقی سینه صدمه لکن بی نام
 اختیار نیست او در لایق لکن است
 از جهان روشن ز نور صبح زبانش کز
 دور که لایق باب چشم خورشید است
 در دلم بجان اختیار است و لکن ایکن
 بیخ دل را بسیر خورشید در ادعای است
 رخ گوید آن دیان سنگ در سینه ایکن
 تا برده در از دست عاشقان جلاک است

سرمه عقدا در مهر بهر کار است رصفی
 هر کس از روز ازل ترسد مهر او رشت
 مرا از طره جانان کشت سپهر است
 از او مراد مع نامراد سپهر است
 بر پر یک روزان فراق مایه جهان
 که شهر دیده ما را سواد سپهر است
 بر سر ز شمشیر تو کم تر با عقدا ایکن
 کیس که نسبت بر این عقدا سپهر است
 ز آه چشم برانم که برده طلب
 قرار صبر که در اهر با سپهر است

سید لدم در همه ترک بر کار
 نشان که در دوسر ایام دادند است
 بخشجور و صالح تو هر که در پیش
 قدم بر حد عم نهاد سپید است
 مدار دست ز جام رومی که در ایام
 نشان جام هم در کی قباد سپید است

سینه هر که دیار تیان سیم بر است
 مباح هر دو خاکه مهابت و کرم است
 کمر است در بر طایف و سوزن او بر است
 بجلو آمده طایف و سوزن است
 عرق ز مهر و رحمت را که
 نشسته بر سمن و دلاست سینه است
 پستان شکر هر که نو بکن بد و در خان
 که شب بخورد و در دستش که در است
 میان دایره غم ز حفظ حالت
 قدم نهاده چو بر بار که راه است
 ز یک نظاره مرادست خراب خدیجه
 هنوز مردم چشم خراب این نظرات

ز بی تو طلبید اصفی بیاد
 که در عمر باغ رسیده و بی خبر است

کنولت یار دهنده است در کنگولت
 دلم بجای حق است و حق بجای است
 خیر لایحه است در زین
 ز نظر روز اول اینده آدم سرد است
 چنین کویار خراب که همه است
 چه گونه راه روم در میان دشمن است
 ز دیر خراست تقان معان بنده ام
 که است آمده پرودن کدام است
 با هر که صاحب کسوف و کله است
 که چند روز در کربان راه زند است
 ز کار تمامه کبر عند لیب داروید
 بسی حکایت ز کلبی دلی است ملکولت

تو است لایح هزار اصفی رنگ جنون
 دلت هنوز و پستان سلسله مروت

هر که بخندد مینویسند بر سینه
 دیده را بر سینه خنجر است
 ساق خردن فرات بسنی مرز تو
 آنچه روز است میندازد بکوشیدن است
 رفتی جان مرا پر کس طایفه و در دواع
 بر لب آمده موقوف خرابیدن است
 بسلاطین راز چه فریاد رسیده ترا
 کوشش کبر بر شده در بیخ زنا لیدن است

اصفی هر تو با در خراب است دلی
 نیت بی قایده فایده بر سینه است

مردم کفنه هم بسقان در سینه
 تا مهر کفایت گوید تا به بهار است
 است طایفه زلف تو را حیده سینه
 تا کم کنند ز حالت زلف تو است
 انبانی دهر را است بهم کج است
 که مرغ زیر کی مکنز آداب در است
 حرفی مرا بزل اهدان زنده دار است
 هشیار را چه طریقه ز منت شب است

بخت رقیب چیست در آن در با صبی
 ز در این سره بیک راست است بخت

از دهر ترا نشسته بر غنچه
 چشم که گشتی رسد از کسند خواد است
 او اثر سینه کی مهر و دگر
 دیدم رخ خوب تر ای فتنه با است
 طوفان که فراشت جهان ز جهان
 مرده که در این در نوبت است
 جام بر سران قسمت با کم ز همیشه
 مانده است بهین صدم در خندان است
 اینده بچوبان دگر بخت صفاد است
 ز در تو را ز جانت آینه مباح است
 هر را خطا سخته آیت در انگو
 که از بر ملا می شده از این صاعقه است

دار دسوزنچر جنون اصفی است
 این سلسله دانست بجز زلف تو است

نسیبه هر که پنج قسمت است برنج
در این خرابه خود رفته با او برنج
غنمت است لب گشت و با ده که گز
میان حوضه که نران بگوشه شطرنج
رگین تو چشم تو مهره دل من
دیر نشسته رخم تو در این باطرسج
صبر را بستم رلف تو طلب که داد
هزاره از این خم و در مهر خزان
مراست در دهم در دهن در درون
رحمت ازل آمد نصیب من برنج
ز حال فحشه و عدل لب زار بر سر
که سر در بر سر ناز است و چشم بر منج
چو کلفت بهر حال کوه صفتی غولی
خول سر آسته مرغان باغ قافه سنج

دلت ترا گرفت طلب از بی علاج
دلم دست را لب زبان دلم اجتماع
نصبت کار نشسته ابدی غیب
در داکه دلت باز نمیدارد علاج
کای هر چه که گرم مرا در زخم برید
دو تو توت بود که در صحت مراجع
تا در میان تبت نشسته در دهم ترا
که در سر جوین ترا کرده اهر تاج
دل را اندازد رنج تو شده نقد جان مرا
نکر شده که در لوده در آن کسی خراج
در جرم که رنج بربت خانه بهر صفت
دنب که هر ستاندا ز قلم و راج
رف ای صفتی ز رنگ تو از دلت از طبیب
کوتاه باد دست تو از آن سعه زجاج

کند از این خبر مرد مصطبه در خاطر
سها منظر و جاب حنه از بیج
را که جهان هم گشت شهر فرخ نراب
حاضر مر طلبت مرا خاطر بیج
کفتگو در بینما ز بیستی ترا
مصلحتی گشت در این باک طبع از بیج
بستم از طرف سخن جام بهر پاس
سحر بر دهنه باغ نسجی سحر بیج

مهر خور و در بنور داغ فردا کندار
خم فردا بی قیامت نکنند کافر بیج
کردن برون ز زمین صد خم زنده کرد
نبت در روز زمینی به زمره و بیج
اصغی رگیزه غوغایی جوابات بسیار
از نیا بیا که در این جا نشسته صادر بیج

با که لاد سیراب زد صلا رقیح
ز کبر لبم به ایت مهرش ارقح
زبانگی زده بر صدم نیشتر تر کسر
سند گشت صدایی به از صد ارقح
طابق ذکر این در بر فرود بر سر
بدر خیر تو نشو لم زد ارقح
زاد در موعظت گریه سیرت
باب چشم مرا در کجاک با رقیح
بهفته که دهم سر بر تو درم ز شراب
جناب در رنجو در رسم بکار ارقح
بسی با هر خرابات با ده پیو دم
بنا قلم خرابانی در آ رقیح
زبانده رنگ تو از دست اصغی لویا

مرد جو تر ز رنده که گمنا رقیح
مرد که بهر بسی دم است با ده مباح
صلاح نکت که با ششم بین اهر صلاح
کن جنز ز سبیا نو نشسته بر صبح
در ادب سرفرویات راهوا افشاح
که ای مسکده با با شتر با دست کمر
که هم فرزند و ج است دم خوانته راج
زهر زبان تو اسرار غیب را مخزن
لب تو مخزن اسرار غیب را افشاح
شده آن هلب تر غم بوفت با ده چنان
که حالت علفه در میان زرد آج
حوق عدل ترا شستم صبح بهار
عدا طرقت ترا لاد بهار صبح
شیم خمال تو در دیده هم ظوفانواد
ز حال بگر مردم خبر ده ملاح
ندیده دور بر بر اصغی حور و تودید
چین کسی شته بر و بیج در صلاح

که بفرستد راحت تو بر من زین کج
که کتب همه بر غمت جهان فراخ
بگذرند ز کمر بهره بسلاک که چنان
ز خار خار بلا هر چند شرح
مرد ز سبکد - پر دین که این جهان جز
زین کج ماند و نه منظر ز این منظر کج
مرا مذاق چون نیت کنه جو بر
بروز نماید غم آن حسن او طبع
عیال زلف تو دل را کنه زرد زین
چو کج در کج بر دقت خانه از کج

ز اصفی بر تو عرض نیاست کج است
تراست بنده دلی نیت نیاست کج
در دست طغیر تر کیم نظر افشاد
که ترا جاب او چشم تر غم افشاد
ناب ابر در تو در دیده نیاست کج
برده بر بجه ز طاق مهر مردم افشاد
مهری صبر را شبیره غم نیاست کج
مغلسی در دلی سبب نیاست کج
راز سبسته غم می خبر مردم
موج زدی بحر غم در کشت مردم افشاد
اصفی نیت سبب که بر ترا خرم کج
می سبب نیت که در چشم تو انجم افشاد

در در ز خاک مهر افشار در آمد
در دکه که با لاری در در آمد
در دیده قدم بجه نمود نشین
در با کورت ز مزه خار در آمد
بشر غم ابر در تو که مانده چنان
محراب که سپر است بیچار در آمد
تا تر غم و نادک لند که کرد
در کور خانه مهر خار در آمد
هر نامه که قصه ز تو در دشت
تر شد و در دیده اعتبار در آمد
در کور غمت اصفی کج ز کج
است کج که از دستک بر شمار در آمد

اگر عشق نشو از کبر با فرد خسته
سبک او مهر خوبان هر سوخته
عاقبت حرف ره سیم بر آن کج
دیدم هر سیم که عاقبت انداخته
زان کمر در در کربان صبور اندک
انگیزی چاک کربان مرا خسته
دلانه صبر بسی ریختم در آن نش
که بجای سببست مع مهر ام خسته
اصفی در دولت اندیشه مرثم فراق
مشغلی بود که در کج غم لا خرد خسته

صبرم در سینه افتاد در سر تو کرد
عجز ز لاری در سر رخ را می یاد کرد
تا غلام بر در دانه حسن بهر آن کج
خطا که از در نیت دهن را از یاد کرد
از کج یاد که در در در ز ناکار هم کج
رو کار حسن را بسبب خواه یاد کرد
سها که در دستم این با کمال کج
میوان در سال در با هر کج یاد کرد
اصفی در زده کلابت نه سوار است
قیمت او از زاری رسوا یاد کرد

ساقی چو لب سوغ غمت کرد
ز لید زده و بد مال لب حشر کرد
مست هر جا ز غلالت دوم میستم
که مرا محبت انجانده صحیح کرد
کلمتی را که با تو سر کج در باب
رفته رفته کمر در بون محبت کرد
هر کجا عشق تو جن دگند نمکده
من چون گاه مراد در کج محبت کرد
اصفی صبره چو ز زده او خاک بهات
و در عشق ز در نیت که قیمت کرد

بسوز آب روان دگر که میسلی
مرا از هر چه سوبت رواست سلی
مرا در ز این همه صوره کج ز تو کج
دگر نه صورت خود در بر طبعی

زکریا بر شکر بر تر و امین تر که نام دارد
بروز که در تو بر جلد پاک ذیلی بود
بجای حینل ملک کرد کعبه هر من
خوب در زبان بود طریقه خلی بود
زینکون همه بهر تو اصفی بکریخت
تا ندید تو در راه که بمیلی بود

که مطلق اصرار بر خسته حال داد
با رزغ تو تو خود به مجال داد
خند آن شه رسوخ بر آمد کرکشا
او در لکه بخنده لبنت افعال داد
پر در دست خ سرد سن را بخت شد
ان باغبان لفته تر اعتدال داد
جو رسم هر آنچه که آهمن دیر است
او را خدا بر دم صاحب حال داد
در چو دتاب زان دهن عجب شکیست
هم در انداز بازگ او کوسر مال داد
کفتر تو وصل بر سر زنده اصفی

جان داد هر که جان با مید وصال داد

در این غم که رایت بر همت رقم نشو
مرد همت او در رفته رفته کم نشو
شیر که در خاطر سایه بر بر اندازد
چو باهت یک که روز اقیاب کم نشو
جانست با ر چو می بخند هر بنی
عجب که شود عرب همه حج نشو
سهر قه که سر هم خاک کور کردد
بجلا بر سر خاکم جو اعلم نشو

صدیث در دهن اصفی را بر سر

که بهر دانه رفتار دلم غم نشو

تس لب لعل تو بر جام سیم دارد
مردیت ز عرق خنده با نغم دارد
همه مظلوم مرا حد صفا کبر است
وز رکاب تو دی چشم تر دم دارد
ستم ظلم تو از فرود هر اکتفا
و بر سبه دد تو باران شطلم دارد

بار در سگ که نشتر بر دهم جنب
که اندیشه ز بد نام مردم دارد
در هوای سینه حرف خنجر معلوم
ان الله به بلا لطف مکن دارد
صاف تر از پند بدت بدو تهم
هر کرد است رسی نبت شرم دارد
اصفی در رقم خط لب دلر ما
دول ملک سحر سحر تر تم دارد

در خوش اندام که لبنت ترک مر باکینه
داس نکت ترا عین سیرا کینه
هم چو بحر بحر بر کند مصحف حسا ترا
دیدم خود که بر سر فرمود کینه
هر که در کوشیه بر در تو آید بود
شرم با دست که در دور بحر کینه
هر که دیوانه زلف درخ باهت با
گناه زهر سخن گناه زهر کینه
کر شکر تم دیدار در بخت مراد
بجمل جو نلب چشم تو سحر خواب کینه
اصفی بیک ز خاک در او در راقه د

بشنید بهر لب که در از این با کینه

خوسر انکه لب سحر از کفن در حال کند
کهر صبح تماشای این جهان کند
بلطف او ترسد هیچ کس مرا بحال
از ان لطف تر از کله خنجر کند
بر آدم که زیاد بهار سیکن تر
جو در دم که در ان مسکین تر کند
بموا رفته تو دیوانه تر کند مارا
در زمان که هوا میسر اعتدال کند
برای تو شکست اقیاب افروز
که نامت به حسن بی زوال کند
همه را نشینن حق مرع هر کسند فواج
که طوف کور تیان با فرغ خنجر کند

سرد ز غم تر که حال اصفی امروز

مجلسی که تو رفتی ترانه حال کند

ست مردانست سر خنده پیر بر سر
 سر خندان بود که لب خنده از او بر سر
 بر سر شمع چو لاله زار است
 کبریا کسب هوا برین آدم بر سر
 هر که در زلف تو بسته ز کج چون
 دست از لادن سینه در نشسته دیگر زد
 اسحق ز نهادن پارچه آراسته
 بهر کج بر عفت صفتی سطر زد
 اصفی دفتر مهر بر بد بود ان عمت
 هر که داغ صفت بر درق دفتر زد

تا بر آفریند زار سر مرد
 سینه بر لاله سر از زده دیگر
 چشم ز بولست دل ای کج
 چشم خزان جهان درنت ای کج
 سینه با صبح که مادر بام کسوف
 در دفا تم کسب بجران تو کسوف
 ده شفق دیدم عیبه دانش آهنگ
 پر ما سور سر سرخ با بر در کسوف

اصفی میرد در زلف کجا که تراست
 لبر در حسن سیاه است در دقن کج کسوف

چون مهر بر بزم مهر ناست
 از زرد ز کار خوه کله بنا دیکسند
 ز کس که با دوده کمر در بر ز کس
 روز در هزار بار ترا با دیکسند
 همچون کمر مجسمه بطنی رسید مرد
 در بزم سر ز بهر فر با دیکسند
 مهر را چه تاب کندن باغی کج چون
 بهلوت تر ز شیده قرنا دیکسند
 در کشتی که خواب کز لور جو بر زخم
 روز ترا بست بکس با دیکسند

بهر خرب طوطی حط اصفی
 مرغان صید را همه از زرد دیکسند
 سادم کینه را بجان جی چه توان کرد
 سلطان تک با دل ای چه توان کرد

با سینه مراد تو خدی بر سینه
 تا با رسد تیر جانی چه توان کرد
 مسکین که ز در خسته بد در دست بخان
 از محبت رفاده بلا بی چه توان کرد
 بر لایم و فاجور توان کرد جفا هم
 دهان که نازند و فانی چه توان کرد
 ای کجا که توش ناله رسد ز خبر زما
 هر که رسد ناله کجایی چه توان کرد
 ناله زالم اصفی حیرت غمت
 دارد دل غمت دد ای چه توان کرد

نقش ز لبر در تو در دیده ما میگرد
 ای کج محراب که در قبله تا میگرد
 هر که جنبه ز در شر قامت از سینه
 که بلا بی ز بلا با هر خدا میگرد
 تا شعله بر این چینه در کمر هر قبا
 که کس بر این دیکاه قبا میگرد
 در سر لای که به لجن لبر سرور
 نزهت جن کتم نزه سرور میگرد
 خاک ز کمر که به در طلب راه وفا
 عاقبت کرد بهان فنا میگرد
 ز راستش تو لقمه بر خوه رفتن
 که روم تک قدم از کورن با میگرد

نقطه دایره خط بنان راست دلت
 اصفی کرد تو بسیار بلا میگرد

یار کام مهر سر زدن لب در جلا
 هر بار مرا شربت پارنداد
 خروستم هر کتم از مهر خوه با بخت
 باز چون روز تو دیدم مهر پارنداد
 تا قدم ز کج نکرد سرور عم غایب
 در هم دانه دشت بدادنداد
 رشت بهر رقیبان مهر ما خون مخ
 ره که با جاس با جاس افشارنداد
 زده و سیران بلا سنگ ستم دانش دین
 دانه جنبه برغان کز شادنداد
 اصفی نیت مکر عرض نیاز تو قبول
 که ترا سرست روز فرصت کفشارنداد

سر جنازه تا صبح مرا بدوش سرسره
بنور سوز ز شتر او مرا کوی سرسره
قدان نچه ز سر ای معنی بهم که بسباد
ملا عمر کج بجان با ده نوش سرسره
فروخت رطل که از آن عالم زلزلند
که صد هزار زبان بر زبان فریاد سرسره
مرا شبانه ز بند صلاقی بهوشی
زبان ز دست سست بهم خوش سرسره

نشان رقت کند قصه ای که براد
رود که او کسی از عجب محمود سرسره

دیده با بایت خنجر از کت کلون سلیم
ده که بر پا تو مردم تنگ سخن سینه
مردم از رقت بی نظاره سر کزین دم
تا خبر نماند تا بوقت مرا چون بسته اند
بارب اهر عشق را حاجت نمیکردند
با سر آمدن سیمان در با کوهن بسته اند
آمد ز نگر قدرت جیران را خوشبختی
نخستیندی که چندم کجایم مردن بسته اند

ز ان و چشم سحر و دشت صد قسم دید ای صغی
دم نرد کویا ز با شتر را با خون بسته اند

از تو هر نگر رسیده که دم مر بردرد
کمران باخ بلامرسته دبار سر خورد
بس که که هر مرگت در زین عالم خاک
کرد با دره صحرای قیامت کج کرد
چیت با حال دم در دم زلف که نسیم
بجز او در خبر با ریختن زرد
نماند بهم خسرو شیر از دور
کو کین زان همه ز کشت تا زلف زرد
گر چینی کرم بهر در کرات نسیم
ز دو یا سه که کوه هر صحرای زرد

ای صغی نامه چه حاجت که بچنان عشق
مرا نسبتی خرمها تو بر کاغذ زرد

یت خلد ترا بر این سر بر زبانشاد
بر رسته جام کرم بود لعل شاد

اقتاده چه دیوانه غم در بی لیلی
غم در بی دیوانه ای صغی طلب نشاد
دست غم دل داده تو بر نگر جانم
هر کس که از دیوانه عشق و طرب نشاد
از بیم ز تشنه سید ز دران کوار
اندک سیاره را کسک بشاد نشاد
گر حبه سپید ز سر لعل جان راست
خالت که در این مرغینه یا لب نشاد

کردت دست ای صغی ای صغی که عجب
دیدانه منت است از ان بی لب نشاد

کرد و در من تراستم از یاد سپرد
بازت رقت بر سر سده از سپرد
ز ان سحر که ز کف شرم کج کرد
هر ان هنوز ز خمرت قربا سپرد
کمر میفرود ز در شتر زلف ریلند
خاکستر که هر لافش با سپرد
سازم ز سنگهای تو حکم با بی خبر
سبیل غم تو با ز زینت سپرد
هر را که در فراق تو حسد بهم سپرد
سوز تو لب دیده بغزای سپرد
هر هر دو که کشته سر زلف ان پیر
چون طایر که دام ز صید سپرد

دصل بنان اگر چه محالست ای صغی
دیده ان غم از خمرات دید سپرد

در کجستان چون نسیم تو ز بدن کرد
چشم هر کس بر سینه پریدن کرد
چون رخت آینه را در من ان نشاد
هر طرف سوخته آه کشتن کرد
خیزد دیده بسوزم که پیر اولر مباد
بهر مردم شنود یار رسیدن کرد
چی قرار هر مردان زلف پریشاد
مرح در دام چو دشتا دلییدن کرد

ای صغی چند در در بی ان طرفه نگار
کس ندیدم که لایق بود دیدن کرد

آه از دلم از آن لعل بود برآورد
 در دلد که ز من لاش مر دود برآورد
 خون تو مراد تو بر آوردن با نیت
 اللهم الله که خدا زود برآورد
 سر منزل با نیت سرف کویا
 هر چه که در آن جا دهن دود برآورد
 در راه سپاه ستمت تا حبه بر من
 کرد زین لایق خا خرسود برآورد
 در جنگ عم از خطایان اصفی ایش
 اهر ز هر سوخته چون دود برآورد

سویکت گشته این چه بود چه باشد
 هر چه به بند سوز تو دلاره چه باشد
 در سینه چون دیده زینت مطهرم کر
 حال دلم ز غمت نظاره چه باشد
 در دور ز غمت با و سرکش در مظان
 دوران مگر در غمت سپاره چه باشد
 عمرت که در سینه عشق ابرم
 هر چه ز غمت بر کفم چه چه باشد
 در بزم غم دولت دلم سوز غم
 عیش طرب عاشق تو بخواره چه باشد
 سازد چه شوک پاک ز رخ کرد خوار
 روشن گشته این چه آینه زاره چه باشد
 در خاطر اصفی اندیشه مهرت
 تا در اول این ترک سنگاره چه باشد

کبوتر که بسویم زده است
 مرا فرشته رحمت ز آسمان آمد
 مگر بگردن چه بسته است نامر شتم
 که مرغ نامم بود در سر کران آمد
 ز سر برید بر اسبم مرغ روح مرا
 چون ترک چشم تو در خانه کمان آمد
 تیر تو را بوسه جو شد بگفت زرد
 نهال عمره اموسم قران آمد
 زان وصل رحمت پر شراب دود دم
 سکنه موسم کیش شمع ز بولان آمد
 هم از تو خوراک کبوتر بچشم کویان
 گناره سبزه داب است اسخولان آمد

تمام لوح فرادم نوشته حرف غمت
 که هر چه بر من سرخ بود بر زبان آمد
 جان که احس ز غم اصفی که هر گشت
 بجای نامم ذکر خواند اسخولان آمد

دلدم دلم کمران طره مشبک
 که ز زده نامه مرغان شب مشبک آمد
 هر که آن یوسف کیم بر این اندوخت
 جامه بر قد عوینان ذکر مشبک آمد
 هر بان که میان همه خزان سرب
 یا فرخا دلاراینج دلقت مشبک آمد
 دست در زلف در زارت مبر در زدم
 لدان سوز تو چون شب مشبک آمد
 نیت در خیل بیان منظر ترسیم
 خسر و حسن تر شایسته لورنگ آمد
 لب روان سه ملک او سوزم در کوه
 که او از زمی سر دریا تک آمد

اصفی هم چه بر این عارم قبر دونه زنی
 که بدل نقش در نلبسته همه شب رنگ آمد
 با حق میکنم مهر ز درون فریاد
 رگه غم صد آریشته فریاد میاید
 جهان مهر مبطبه زان عمره در پیش
 که بسوس مرغ دلم افتاده را صیاد میاید
 ز خویشتن دهنها هر میکش که هر دان
 عقود میکند که لا در آرزو باد میاید
 ز حسن او تا نام زده منصف شتم
 عمر هر ساعت زده هر سارک باد میاید
 ز خزان کس بطف لور نیز سینه جویا
 چه همیشه مراد بر خاطر سید باد میاید
 ز غمت میرسد غمت که در خورشید
 ز غمت نادیده زان کویا مهر ناث باد میاید

ایع دصلان سر دوسن بر اصفی کویا
 بشی بر کرد دیو کبر و شمشاد میاید
 محمود با سر کتبه سید در عالم کرد
 کویا بلا سر خیمه بشی خیمه کرد

کلی

چون زهر که جانب پهلو درون گند
میر عزال چشم تو چشم حال کرد
میخواست ماه چاره را بر لب کند
رسد تو در رسیده عرض حال کرد
نه اول از صم زخم از جانت گند
روز که مثل صم می دفع طلال کرد
شدم که سست از کف لبم گند
دلگه سست در کف لبم گند

خورد اصفی بجان تو در فراق
کنی کردت و قطع نظر از خیال کرد

باد بر سینه که ز لب زریغ باد کرد
که سر اسیمه با ذکره بسیار کرد
بهر شکست خنده ما در همه کس حرف باد
سوز که هیچ تر دشته غم کار کرد
میرد و سینه بر پا که زلفت امروز
خوبه در زده من تصد که شمار کرد
بر طرف کمر شکست زین دین باغ
پاره با هر چه بر سر هر کار کرد
مهر مهر را بر تو در دم هر بران خاطر
که با یوسف حسن تو به با دار کرد
میشودم که بر بدست دیوانه
دیدن روز تو دیوانه مرا با کرد

اصفی دلت بر آورد و بجزایب دعا
درد روز زهر در میان روز بود کرد

چند دانه غم ز لبم گند
دشت زلفه ایست که در دم گند
نا توانی که خیالی سده با ز فراق
بارانت که بر خاطر لاد کم گند
ایتم زان طو و عرق ز زوب گند
در کستان سحر بر کمر و سینه گند
تا تمام بر کمان خانه بود تو مهر
در دم نازک تر کمان تو هر دم گند
بیم طوفان سسگم کبیب دیرانی
که بنابر فلک از سسگ گند
چند را جاست بر برانه پایون منزل
که هوای زخمه زدی برانه عالم گند

بیت
سینه
کرده

اصفی هر که ترا ضحک خنده را در دل کرد
زود با آن که در دیده غم گند
در زنگان تو در نامه مهر در دل بود
تر خاک است تر لهر غمزه کرد بود
لااله الا انت که سوز دلخیزان
کمر ز غم که بخوابد رخ زرد بود
اقبالیت بر افروخته در سر خرم
تا بخونم کف غم زنده سگر بود

اصفی صبت جهان بر زب زین دود
حیف باشد نظر پاک ز نامرد بود

بترت آستانه با رب ز دین کجا تو خاتم
بر بر در خواب منم که دیوانه تو خاتم
ز تو میجو لبم و ندانم با بی غمزه با در
که در ز غم که ز غمزه با در
بشیر که مرغ غم حسن از کمر در دستم
که هم جبرم سگشته با هم بر دار تو خاتم
بجست در غم سیر ز لبان فرود با در
که زود اف ز غم است مرشد تو خاتم

سرسگم اصفی هر قطره اندک بر سرانی
ترا ز غم غنیت زان کفر قداست تو خاتم

چند آن بیشتر دایم که بی بوشی آورد
باشه که بیاید بود بوشی آورد
در در لاد سیر زهر چشم دد
مشکی غزال او بقدح نوشی آورد
بر کف دست مرده غم از کف دست
تا ز غم تا با او در فاموشی آورد
چشمیت که ز غمت خون بر میز از بار
تا تم که غم ز غم سپید بوشی آورد
سودا بی حال غیر تو بر لبان میندا
روز ز غم که بر کمر کرد فراموشی آورد

صبر که بر جفا زمان کرد اصفی
لهر زمانه را بر فدا کوشی آورد

چرا صفت کرد با ده میتوان یافت

چرا مرقع سینه را که درود

در خم از بیخ چو مهر سرودت یاد آور

بجایان فرشته است بر که مهر در دست

دور از کور تو مرا که مهر از پیروز

ز دانش مهر بر مینماید به باران شوی

اصفی سنگ ستم خورده از زن سر بجه

لاذ کجی که همه میوه سینه لود درود

انکه در خواب شب از کور در دراز خود

در کسالتی که بخون رنگت بران کور

صدها صفت در درون سینه و حق بی آنها

بر کس کور تو بار که بر بالین او

اصفی حال گرفتار آن نه آشتی در حیات

یا تر در در زلف جان کشته گرفتار خود

تا به جان و دم بهر منت خواهد بود

مردم در شنوم را که یک طایفه حور

نامرات آمد و سخن سخن سر در تو

پرسیده که در قیام تو کس تر زد

مهر در بر آن که از او در قیام خود

اصفی خیل سنگت را سه سر نزل وی

زین معلوم که جسد مع غمک خواهد بود

بر طرف چند بنی سوسو در دایره بر او

بوی با مال و قیام روز کرد لود ص

باز هر سیم که قضا و تو چون مهر را که

بی زلال رخ بازم تشکر شکنی یافت

نشد بخور دیگر آنم دیده آن راه از قیام

گفت خواجه اصفی روزی که بوی مهر

آنگاه که ز مهر کرب بر درود بر آورد

نشد دیده که بر در سوسم هر جوانی

مهر کف ز تو هرگز بر او در رسیدم

عبد آن شب می عیون منم و کلون

دادم بخورید و غمت تا در هر راه

نشد است از بنم اصفی غم زده امروز

کونام بدیدونه نشت کرد بر آورد

سرخ سار کرد هم لاله کز نایب شمع

ساقم قیام نایب و سرگردان را

مسبزه خط تر با دکنه بر در بر

مهر جان روز که در کج رفت در ستم

اصفی زار نیست بر غم بر هر کس

نشد و لم نیک ره فاخته در خواب سوس

بازم از دانش مهر لبها لب سوس

بجایلی که ز لبر در تر محراب شمع

تا در آن مصحف عارض میز لایب که

که در او مهر همین کوه بر نایب شمع

چو صوت پیشتر می باشد
 با که گریه مارا ترانه باشد
 وطن مبان سید خیمه لایسی را
 که بر نامم همچون با نه باشد
 چو در میان سمندت رو خیار بود
 ز در شتر تو مراد تارانه باشد
 اگر چه حسن بن را فردن کند در کوه
 دلی ز هر من حسن تو دلانه باشد
 ز غار فارغم از غنایب نا رنگین
 جو بر درخت کلفت رشتا باشد
 بر او تیر بن ایصفی جو خاکستر
 ز استخوان تو بر جاش نه باشد

هر در این شهر هر که از تو بی دارد
 وطن دوست دلی حال خوبی دارد
 چشم در باغ باغی بر کمر و عادت ترا
 که در عشق سر دهن تو یقینی دارد
 حرمت با ده کشته ار که با یاریب
 هر که چون بر قربات ادای بی دارد
 سنگ بر سینه زان کوه که عیب سنگ
 که کله را که جو پر دیر رقیبی دارد
 صد خاک و خطا و مع دلم شده عجب
 دانه بر لبیج و دلام عجبی دارد
 ایصفی بی لب عیب نفسی با دوست
 با سر شربت دیدار طبعی دارد

کویم از نسبی رخ برون جو هرگز
 بر دبر که نه بجز سخن شنو هرگز
 لطیفتر از کمر و خوشتر فرام تر از دود
 سکنه با شتر بر در کسی جو هرگز
 ز کرد صیغی کمر خط سبز را تر از شتر
 بیفته را گنند با جان در دهر هرگز
 که شد فرامی که در این من عشق
 که از خیار ز دلام نه نیم جو هرگز
 چینی که با یک سر با با هم آید
 بگرد و در نسیم با دنده و دهر هرگز
 چو ایصفی به ترشق جان کردم
 که نه عشق بنا زندی کرد هرگز

مور سینه بر سر من هیچ اورده است
 از در رسم بولبی تو پر لاله سر کوز
 ز دیده دیده خیل خاک تویم است
 شدم کز لای دیده اندر کله کوز
 عالم رسیده زان لب و دندان با جوشی
 آنگاه هم خوشند جو شیر و کشر با کوز
 بر لوح دیده که بر کمان خوش راضی
 تو بر شوق کرد سیاه است و تر کوز

هم این ز من سبب آه عشق میسر
 هر که زاده از شتر یک زمانه میسر
 چینی که یک رنگ تو آن فرقی در پی است
 ز ما برده با بان غم نه میسر
 نهاده رسم دفا در زمانه خوشتر بلع
 ز بی وفا بی خوابان این زمانه میسر
 ز بر آه می اندیش از رقیب مرد
 بجا نامه لوه بکله راه خانه میسر
 مگر دست بر سر هر ایصفی در کوه
 نشان قوت بدین بهار میسر

کوس فی عجب وصف مرد کیف زودتر
 خراب با ده غم دلی بر سر از شتر
 که دلی مر طلب دیدار جو روح در انگیز
 کرد هم شکر تو بر لب بر سر هم ز شتر
 مصور لودرق در دیر نفس محنت را
 بر دهر شتر ز زان بنده سخم کوز شتر
 نهاد که کور را بهرام دلخیز تا کنگ
 در این صحرای کوه دست لاله دارد و کوز شتر

سپهان خرد در در زمین بود ایصفی مرده
 که در زین زمین دارد پریشانی کوز شتر
 جو ارد در چون خرد و اندر کوز شتر
 صد بار لب با ناله رنج بر با شتر
 ز کوز در جهان بر در ز بهتر مرع روح
 که بر بی وفا می سپید کله ر معاشتر
 بجا که ز کله جنز لاله هر سو قدح جا
 بهار رفته دیدم با در نغان با ده با شتر

روم بهر تاش ابرو جان کسب رد
تاش که بس آینه از رخسار پیشتر
چنان سودا و حالت نماند
داغ بر چهره لاله که محک نیست
شرف خدای کردگار تو بر دلم بر عشق
که بقدر برترین بود بر سر کار تو ایتر

بمان را با صبی بر خون دولت انلا در لاله

که شسته مشکین آبی بر طرف ابرو محرابتر
ز خمر و کوکب بمان چه در روز زرب نشتر
که جهان پرده میخوابد کس زود تاقیت
به ندان غایت زار که میکند کربا نشتر
بر آن لب سبز ز رفته خط حفر دامنه
که مست از خراب باغ بر کس زب چو نشتر
مذرم حد کار کفایت آن که بگردین را
مسلمان نیست بار هر که میگوید مسلمان نشتر
هر که در دین ز بهر دیگران در را
که کله در در او در رسته سر زینا نشتر

چه برسی ز مجنون بی بی چهر ایضی دار

از زنج ویرانه تر کردن دسره در پاشتر

نویم وطن کشور دیده با دشت
بایمانی که از هر چه سواد نشتر
که بر یکی مهر نهادت بسیل
که شاده با زانستی در پند نشتر
تس و صبر بردان به سحر است ازین
که بر عجز جسدان به کوه اتما نشتر
که می که میخاند زب زد عدایا
بر آزرده خیمه کردن مراد نشتر
نگرد ایضی فاد بلا زلف قهر را
بلائی نیست که زین چه ایضی نشتر

تو با صبر داد غم ز صبی را

در آن حال بر کشته دیدیم نشتر

درب از جبهه ترا جدو کرده خوشتر
با غم ز دورت لنگ در کوه خوشتر

در که در خیل تان پر زده بود بر سر
عابا سر زینتر میل بر سر کوه خوشتر
برده هر زخم عشق تو صد جا که زخم
چشم عشق تو را پرده در کوه خوشتر
بستم ز ارم کلستان که رویت دیدم
با ختم ز بجزه کبرک طار کوه خوشتر
رفته مستان ز غم عشق کجا بیدارند
زان مر این عایقه را بی خبر کوه خوشتر
بر سر زده نسیمی که شام دهن سحر
خبر او ز نسیم سحر کوه خوشتر
اصی اکنک ترا کوه ز خون بگرت

ز این بر کوه سر سبکت بگور کوه خوشتر

دیده ام آینه را بر کرد در چشم خوشتر
اد بخوبی در همه کفایتی با بی خوشتر
از رنگارستان حسنت ساده از رنگ وفا
بی وفای جبر حسن ترا که در خوشتر
ریج کوه ضایع کیم در صحت پاشق
با مرضه می در کس نیست مدار این خوشتر
تا کند بر من ز در طبع تا در اخلاص
میکنم عدا جان کار که باشم خوشتر

اصی حیران صورت خانه ز بامت

طرحه مقصود ز دفتر آب کمر دار خوشتر

از باب خواب ما کرده ز خط
کج روان حسن ترا که کج ز خط
چو است از کزاف خط ز با بر خط
هر سواده نام محرف ز خط
در زرب لب سینه چنان طره قائل
که نشستم کمر که زنده بر خط خط
چو زرب لب ندیده کس که نشسته
از کشتن زمانه بظاره خط
البت و عهد ترا زستانه در
ساقی با کشتن مر که با خط

هر در میان حلقه زلفش اصی

زان رو که هست دلبره را در ساق خط

برده و صدقه بخورد و در آن لایب بر خط
 سوزانم می توان کسب کردن و خط
 نیت در زیر لب آن چاه دهن بر خط
 هم نشت لایب بر خرم بر خط
 استخوان صدق در دروغ از خط
 بسکه در کلبت بر دیش خا میگرد خط
 بدستمان مفر خوبی برکت رحمت من
 چون بر روی بن بعد از ده بر خط
 لب بستام چون ز بر بگسکی هم خط
 کز تو مرشد دم لایب بر خط

اصفی یا در میان صلفه زندان قدم

تیر مقدم مر حباله لانی الوسط

چو باده خبث رطوبت لاله در خط
 ز جام دبا که صلیت در با خط
 چنین که بی خط لاکر می کشیم روز
 مراد سبزه و باران از با خط
 خورشید سبزه در کسب سبزه و آب
 دلی از زین همه بی جام خوشوار خط
 ز خنده لب یا راست خط اوج مراد
 کهر کلب بکت یا بجنه یا در خط
 دماغه شش و اشقه اهر سوز در
 ز عطس بی آن زلف سنگ در خط

مذاق مظهر اصفی رت به دمر

تراز صحبت جوان کمر عذاره خط

نارض تو بطله رسته م قانع
 لکر چه وقت نظیر می شود با قانع
 نگردد هر رفت در پیش و بد علوی
 ستاره سوزنده را کت این خط
 مذاشتم طبع کام هر زنده نیت
 بجنه بیکر نوب حبه و اطلاع
 ز بهر حجت عز از طبعی به
 باست در دین بی کج کل خط
 چو قشقرق ریح است ایات به
 کیم نکره که هست راز حق بر صانع
 خیر کیم تا ترا نسید و ز بردن داد
 ترا اصفی بی قطع تو قمر قانع

چون ز مهر عارضت بر دیده مرا فدا شمع
 دیده بر هم مر منم تا کسب نیا بد اطلاع
 مردم کفر مبین دیده کمران سانسر
 کمره را درم نکه یا دیده را در دود
 صورت خوبی ترا در خانه بها کفالت
 آنکه صورت خانه زایم را کرد از شرح
 استخوانم را بر سوز کجا نترس از با
 در میان داستان بترسم لاله از شرح
 ناهنجب ترا چه بر دل ز غایت اصفی

در دیار حسن با دار زنده در این شرح

در سوخت از کسب حالت دیده داره از
 در زلفت مردمان در دود بر با دروغ
 ناف عشق و دود ما ن غایت دیو لکی
 هر که را سوز است در هر کج کینه در این
 دیکت م عم زنی هر کجک مسوزم
 بر تو خوابم حقی ثابت از کجا دروغ
 اندکی مسکی در سوز در دود دروغ تو
 دماغه درم که بره بر نیت دیگر دروغ

اصفی را سوز دروغ عشق می پرستی بر سر

حالت بخون چه عملد که در کجا دروغ

دشت کمر معتم وقت بهارت لطف
 حیف با که بگر کند ز لایم سرف
 در زیاد دم مرچیت بدل بیانی
 آنچه خاطر طلب نیت کسی را تکلیف
 میر مجلس همه را باده بدستور دهد
 نیت هر که تو حیف تا بد تصنیف
 سید سپید دل بگشت صراحت شسته
 ضایع دقت که آن با نیت مانی و سر

اصفی کرده چو پرده سر اظفار بدق

کشته بار کج مجلس ز جوانان ظریف

چون ممانند مهر رحمت دعوای نرف
 دقت ستاره در کسب تر بر طرف
 کرفی و مثل مبین مود و هر جا کفر
 جایت لکه چو کوه با کینه در صدف

ایمنه کز تو مانع دیدم در میوه
کردد فدایک که مرا عاقبت صرف
چو دست کوزه بت بدستم کرد مرد
زلان دست هر چه کند در زین دست سخت
در بیخ دیده بهر تانت رفته او
مکان عاشقان چو صبور بکشید صفت
مسند مصیعی چو عیان دلفن زان

فصحت عینت است تمام فرزند

روز مکر در گرفت بن درضا طعنی
میر کاروان عشق ترا نریب طعنی
خواهد فلک ز کلب مراد سر سینه
شایسته رخ سوله همه بر لب طعنی
ساقی شطابده بجان کدم بیت و بر
داده بهر داشت هر بر شطعنی
دیدم که سوز عشق اشقی تفرقان
رسودم که در راهم از درضا طعنی

دام چو مرطاب و قیامت ام مصیعی

مکسر رسه ببول فراق مرطاب عشق

مهر و جانم را بکشت عشق در فراق
که بدادند برغان ناله سوز فراق
میکنم کز کرب که باشد بهر تانت که عشق
مردم چشم مراد لب بر دور فراق
بیت چون سوز دم سوز تو را بر درده
که ترا سوز وصال مراد سوز فراق
بسکه بیس زخم و کرم مراد ناله
تا مهر بخورد ز خون و مهر لاله فراق
کاش که بر لب نشو چشم چرخ کردان
از آنکه هم آید از او سخن لاله فراق

اصیغی دلجه دلم شرح غم نامه مهر

بیرسد دمیغم نامه دلوز فراق

دستخوان ریزه هم برده بود فلک
که بد کرد تو کند دانه نشیج ملک
میکنم بر درق دیده خالت خنجر
کرده از مصیعی مهر عوف و غار ملک

خمس نربان همه در عرصه حسن اندلی
بر کجیم ز نیمه کوه کوه سلامت بر ملک
عاشقم بر تو کوه کوه زنده تا با هر
بسکه بر کوه در سر کوه سنان بسکه
سخن فراق موم و موم کرم بر لوح
دست از سر هر کوه کرده همه بر کوه
چون لاله بجز به عشق تو زنده با
زود در دور رسد از ز کله با ملک
اصیغی گفت که همراه قبایل تو مرد

بست غم مسخر و گفت که لاله و ملک

بزلد لب بچران سر در راه هر
خواب در زنده دلخ است بیدار هر
رفت میرود فرود بران بر کوه نامت
دکمه از قله ما نامم در کوه نامت
سابق مراد برده مهر خرم است
تا کوه بهر مهر معلوم بولد از هر
غیبت در عرصه ز کوه سر تر با هر
سیدان راست دران صخره هر

اصیغی بار طلب از مهر بار ترسته

صحنه درشت کمر قصه با هر مهر

آخیل ان و لبر و شسته مراد مهر
مهر سوز آورده بسکه سینه با هر مهر
مهر و مهر تر با نری دلی ناله مهر
حشم بر دانه تو دارم کوه سوز مهر
تک که همراه خیالت مهر سوز مهر
پرده با دیده خورده صفت با ناله مهر
مهر که در عشق تو با ز ناله خورده
عاشقان را بر سینه بسکه سینه با ناله مهر

ساعت شایه زبان بار محنت دغم اصیغی

هر که در فراقان مهر میبکشد او ناله مهر

بر کوهت رقیبان را نکه ده هر کسکم
کاهرستان است رجا الدیله چو کسکم
نامه در بر هم هشاران ز غم زدی
کسب اورا سیرت من است که هر کسکم

شش ماه خردم بر زارم شب هم را
 کرم لیم و لیمب ازین زار تریست
 بردست باد کبک روحان کولان مسالما
 اینم بر نستان که ششیم رنج را کنم یعنی
 خوشی را همه با سحر که چون کنم
 بچو پی برده هر باره منقل کردم
 ز آب دیده اولن با روم هر است
 بچون من خطا و چون سحر بر داد
 نه کوه خازم هر سحر لاش و کفار
 به بسمل منت ازین سحر که است
 باوار قه تو در صد غنچه دل ادا
 چونک صبر بر این یعنی قزاق است
 خرم که سلطنت عن منقل کردم
 خزان کشته خار طامت یعنی نم
 مقبول طبع و قه هر و قاریت
 درم زدود لاش هم چشم بر زاب
 خردم ز تاب لاش سحر کباب خ
 دشاده دم چشم زور و دوزخ افاق
 زلف ترا هر دم و غیر بلا است
 سودای کوز لاف تا با داره سحر

ند که با چو عجب ز سر هر صبح
 جام بر آورد ز سر اسبق منم
 در کیمی ز چشم تو در یوزه یعنی
 تو با دست من و کله ای کل منم
 خرم بسوز هر کوه کاب را کنم
 و کز ز کرم دم چشم خوشتر را کنم
 زدود آه توان کرد سینده را یعنی
 چنان خازم که چشم زین بر آید جان
 صاحب بر تو در هر کله تو لیم دانش
 منوشم همه شب چه لاش سردار
 چو یعنی سحر و زغم در ترمه خوشتر
 سرد صطرب و صوت ریاب را کنم
 بسی خود را در لب دیده منم هر وقت دیدم
 توان بر لوح خاک لاش تو کسند که ترخ
 کز از آن نه بان هر با فی چند طبع دارم
 با طوطی حطاز که لیب و کز سنا
 ز خزان گفته با هم یعنی حله کردار
 که هر چن سوز خردنا رکها بی حس دیدم
 شب که بر باد جات شمع سوزد ختم
 بر فرزند خاک رون رسته دیدم خازم
 که توانی پاکها بی پرده هر چو یعنی
 کردان بر روانه را بسیدم و بسو ختم
 هر کجا ایگر کشیدم اشقی لاف و ختم
 در خیال لاف رویت دال و کهر سید ختم

در کیمی ز چشم تو در یوزه یعنی
 تو با دست من و کله ای کل منم
 خرم بسوز هر کوه کاب را کنم
 و کز ز کرم دم چشم خوشتر را کنم
 زدود آه توان کرد سینده را یعنی
 چنان خازم که چشم زین بر آید جان
 صاحب بر تو در هر کله تو لیم دانش
 منوشم همه شب چه لاش سردار
 چو یعنی سحر و زغم در ترمه خوشتر
 سرد صطرب و صوت ریاب را کنم

زین کستان عدلیه انداخته بگرید

بجز در دهم دوح فراق اندوخته
بر کس روز اول امرت کار راضی
میشق ناز پروردان بنا را موتم

کشن هر چه بجای است که فرم من
جنوسان در سن ایست فراموشم
روند عالم قدر سر آمده در ام کتم
حیف با حق که یویرانه عالم سازم
ده که در سر موس عشق تو در در کسر
بج کس نیست که در عشق تو هم سازم
شده در بدم که رنج در دین بر زاب
سازد ب بسیه قضی دهم سازم

اصفی که نشسته هر سمان در دست

ایچی دوده بی جام دادم سازم

ره صحافی عم در سینه بر با جیده پایم
در این راه کاشی در سینه بردن امیر زایم
چنان که سینه سیرتین بر چشم میگردم
بر دمسیرت در این سینه در چشم بستیم
در چشم که نشنا در چشم صد در دور
که در بجز خون انداخت در پادشاه شایم
گرفتارم سر و مهر و چنان دیوانه رفت
در این سینه که در این دیوانه در بجز نایم
به حاجت سینه این چو مرا شفته عالی
که در دست بر رخو با سینه بندایم

بجاست که کولم راضی یا زین بگوید

ایسر بندهم در غبار در سینه نایم

هر مجنون پرور با بدم دیدم
بار در دین صحافی عدم چیدم
نخل سینه بر بکلی کن سرباب مرا
که بدوردان تو در کس خیرت چیدم
رو به بولور کم در غم او در دوزخ
چند با ستم که زد بولور کس با سیدم
هشتر پر دانه صفت در دلم انداخته
کاش بر این ان شمع میگردیدم

اصفی در سخن جان تو رخسان تولد

چون بگردان محنت هر در سینه

ز بلاست شده در قشید تا محرابم
کشتی ز بحر آمده در کوه دایم
در ستم روز خجل رخ خربت چندان
که در آمد همه لب روح پر در خرابم
ظایرین هیچ خوارات مرا با ساقی
دست میزد و در هر مرطبه دینی بزم
منه دیوانه از نرم لب سدر فراق
در نه خاکستر کرم است به در سنجایم

اصفی عاقبت کارم اپر بفرمان

در بدر است که در وقت گفته اندازیم

هشتر گفته روشت تو ستر زان بریم
که ز نانی سخی در دست در دنگونیم
سینه دلم غشم تا سر و کافایت
بفرلان سیه چشم دوران دلم کیم
در بلا بی تو مرا چشم بلا دید کشته
میگفت کفایت این کار دلا بی کیم
روفته دیده که با کس کس ترا خوش
خوابم در چشمه هر شتر سینه در لبایم

اصفی زان تره با کشته در دور تو بنید

کریم در کسش دوران کس و غار استیم

هر بدو در کز سلی در کس در کوه و ماغوم
بگردم ایوان صف بسته سینه لرد مجنوم
بران دیوار دور از کس سده چشم بر زخم
کول هر سینه بد کسیت در دیوار پر خنوم
عیا دست بر من هر بنزدت تو میسوزد
چو بر سینه زاحمال درون این تیرم
شست بگردان که هر جا که کبر دروغ
زنی هر سینه دایم در غما بر سینه کوه نم
حساب که هر خوبه بر مردم فرودده
که در باوان محو در کشته از خانه پر دم

بسوزم هر چه بر در اصفی خاک در شایم

تو نه از سرانی بر طرف از کس کولم

فندق خم سبز دماغ مطعم
 زکار و بار فراغم بکس خود را بفرست
 چو در سلاسر ششم بنون ری بکمال
 رد اول عقل موشم دماغ مطعم
 بدست بر سه ششم که مجنون
 یسبانی زغن و جاسر دماغ مطعم
 بر در نام و فردق تو در غنم دماغ
 بنوع دجوبی تو در غنم دماغ مطعم
 ترا کشفه زمر بنوع دماغ مطعم
 دم بکوی تو کم کوی به مطعم
 چو ای صبی و هر چه سزاغ مطعم

دلم لب بر کوی تو مجنون دغم
 نبت معلوم که چون دغم و چون دغم
 نبت در صفت که باب خرد راه مرا
 سه دیوانه از ربع دلیر و بیرون دغم
 که نبت سوخت مراد غم خرد شد نظر
 ده که بر باد نوبی هر که چون دغم
 تو بهار است در دلش تو در صفت با
 که مرستی بی باده کلون دغم
 سه از سحر لب و صفت حسن تره دغم
 عادت در سرفاشه زنون دغم
 ای صبی بخیز خرفین دماغ از نبت مر

که در کوزر جان با هر بر خرق دغم
 هر با حق کنم و عشق تو به جان دلام
 دلم با زلب جان بلب دلم مار
 عدو خرد کنم لامر دکه همان دلام
 خوشتر سینه زدم سنگ که در شهنش
 بسکه در جان و دلم سوخته چکان دلام
 ناله زلم است ز در سار تو صحرای دلم
 مع دیوانه هم بر دلم مکتان دلام
 در هوای تو را که بر زرد ز سینه است
 نم آن لیر سینه روز که باران دلام

سر و شمش خط فرمان تو بر دوزخ است
 روزی که است که سر بر خط فرمان دلام
 یعنی نامه ای نه هر صده کس
 سبز راجک زده سر بکریان دلام

خودم دلمت بر چه دلام در ره ماب
 سه هم در بر غم با بر سو دنیا هم
 از سخنان مراد راه دار دلمت
 میکند کار که هر بر نه پش هم
 سبب بر با نهادن بر در این بر غم
 چنه بر سو کردم و بر کاسه بر با هم
 رفته بر آن کرده که در سینه دلم
 صد مرغ باشد در این مر مر هم
 مستم در راه چو کس میرانم از غم
 کس بر این که بر کز غم ایجا هم
 که بدستم افشاده اکیر شمت ای صبی
 ایجا با لایم در کج دستت هم

بی در نظر در این که هر که بکنم
 دماغ خرق نبت در کس تو هر که بکنم
 نام گرفته بر سر دوزخ که شو
 سر در سر دوی فایس که بکنم
 در در نظر منصفه زهر با خوبر
 صفت هم کلم شو که کلم که بکنم
 همان سوزی در هر دکان با کس
 بهر تو فایس بر سر دوزخ که بکنم

عبر بلا و محنت دلم نبت ای صبی
 در ملک عشق عوس سپاه که بکنم

چو قلم در فکر تحریر خط از دلم
 بر سرم افشاده کار سر بر از دلم
 بهر سگی هر که خردی ز دلم
 نفس خربان دیده بر دیده از دلم
 دست سرف دیوه ز دلم شایسته
 تا غمته رستین از کز بر دلم
 غم دلام چه در کوز و فایس بر سر
 نبت فکر سر مرا سر در ایجا که بکنم

سودان رضا بنردم در کلبون کشت
 بخت کرده در جبین و نامه را کوه نامند
 خاک سب با مال کور بسفر در صحرای است اصفی
 لطف دیدم تا اید سردر لیلی و نامه دم
 لب که در دور کمر دور از جبران لوم
 خواب دیدم که بر طرافت کستان لوم
 سبب چاک گریبان رخ شکر بر سر
 کلبت هم با جبروت در کربان لوم
 لوم با کوه زمانی که بر پیش تو رفیق
 بر تر ظاهر ز رخسار تو جهان لوم
 زلف او در چو برشتی تو لوم
 در شمع خاطر جمع کرد بر لب لوم
 و شکر ز دست تو بنام در دست
 سخی کفتم و در کفتم سیمان لوم
 اصفی بر در صحنی از رخ کار شین
 قاری از سلطنت ملک سیمان لوم

با تو هر جا بیک دیدم ستم ستم
 هر که ستم ستم پیش تو دیدم ستم
 کتیم هر خاک بر در پیش تو دیدم
 چون رفتی از پیش تو معطم ستم
 هر که با بر است در طرافت از تو دیدم
 بر بر سولای ولی از پیش تو ستم
 یاد او که در کلام هر ستم در یاد دیدم
 در کلام مردم از تو دیدم ستم
 عالم مقبول در هر مرد و در بی اصفی
 در صاب مردم در انجالی عالم ستم

زیر که به تخم بر سر جو به ستم
 که ز هر چشم تو لب زد لب هر مردم
 کجا رسد چشم دم ستم و صالت
 توان مکی که خبر اید از نو نور ستم
 تا رسد دم و مظلوم عشق مرگ ستم
 که بر جبین سازم نشسته کرد نظم
 در کلمه جانست صورت ستم ستم
 کلاب دیده با خواهد لوم بر ستم

زرقاص سحاب و غنطیدن بر کشت خاکم
 در چو باراننده و ریح خرد در سراجیم
 بر لب تو بر سحاب اصفی که بر صفاکت
 کم دیده مثلث بنا دخت سر خم
 می وصل رقیبان تو در آفتاب ندادم
 جو سایه اصفی لب آفتاب ندادم
 ملک مهر خود حوصه کنم پیش رخسار
 لب دارم و مهر میطلبد آفتاب ندادم
 حی سخ تو صلب است بر افطخ بود
 زه دور در کرم و بجه لب ندادم
 بر مردن تو چه جاره ندیدم ز دست
 دیدم که در جاره در لایع آفتاب ندادم
 زانو در نردوم بر سر سجاده عالت
 هر که از عشق سر سحر لب ندادم
 سخن میخورد از سخا مهر اصفی است
 چون در دگن ذوق مرغاب ندادم

دیدن در لب و صیوه در این ستم
 کوه جانی دخت ناسه و کوه ستم
 بکاش لهر بر همه را چشم کشت
 چشم کفون بسور ستم ستم
 مظلوم عشق دید مراد در ره انوار
 دست ستم کشید عنان ستم ستم
 از سر خود خالی تو دم زنده ز کوشش
 میوخت خسته خسته سر در ستم ستم
 او چه کرده کرد از تو بر فرودیم
 او که کشید از ترانه جلندم
 جو سوز در و عشق ندانیم اصفی
 عاشقم و سوخته در دستم هم

بسیار راحت بر تو کیمیم نهادیم
 ای شیخ لاجوردی سر ستم نهادیم
 بار از سر تقیم خود لب بران در
 از سر بسوخته ستم نهادیم
 از بار بسوخته نم شده هر بار کشتیم
 بر رخ سنگان منت تقطع نهادیم

بخت که گویم بنام پروردگار بر شک دید صغیر تقویم نهادیم
مردم به نظر صغیر اندر چشم برسیم
بچشم بران عارض چون سپید نهادیم

چو در شبهای تاریک را یاد گویم
پر دین میادیم از خانه و قریب یاد گویم
مهر باد در شب صورت خاندانم
بهر صورت که بخواهی هر چه یاد گویم
قوت بر خواب نیز بود در خواب
ببیند افکند منور کردید و قریب یاد گویم
بر آن لب نه بود در تابدم و چه بگویم
رگه دستگوشه نشکر را یاد گویم
نمیدانستم آن دفتر که قدم بدلم او
که در بلیت مرغ روح را یاد گویم
بان ساعت که در غمهای منم هر روز
بهر کس برسد در در صفت یاد گویم

حق ز شرا صغیر کرد خیر و خیر بود
که در هر کز در پنج دیر هر بار یاد گویم

مهر چشم ترا عین جنایت گویم
خداست حسن ترا حسن کنایت گویم
قصه گویند لاف نه مجنون تا چند
که شکر ده تا به تمام هر حکایت گویم
لبت صفت کله دینم را نسیر بود
در نه و راست که حرفی بکنایت گویم
ساقیا صیغ به راست و صغیر با دست
بهر کس در دراک ترا چند کنایت گویم

اصغیر را در لاف نه اندوه منم
میخوانم که به پیش در دست گویم

از سوز مهر زبان کشته آه بر منم
هر که نشد و کز بر زبان آید آه منم
آه بر لب بر که بیداد داشت صبر من
چون لب از سینه ز یاد منم
دیوانه بنامه بقیه ز یاد آه
مهرم خواب کشته آن رود منم

تا خاک رستان نشسته گاه مهر
بهر آه ز یاد منم
هر که گشت که بزم تو با هر سوسرود
دام بس که در سفال گشت هر که گشت
کفر که بخت نسبت ناد تو صغیر

مهر سینه چو در سلسله منم

خدا را که نشسته در دهان زلفی بر
بگرم در منم هر که گشت
چو در بزم دور خود که ز یاد منم
بهر چه در یاد منم در زمین بر
زیر پهن سگه تا ستم آن دیوانه
بهر چه در یاد منم در زمین بر
پیر رویان ز جوت نظر دیوانه در کوه
مصور که کتب عرض نکارستان منم
صبا بکفر که بید کرد هر چه صغیر
که در یاد منم در زمین بر

بازت صغیر هر چه در یاد منم
بش از در که ز یاد منم که گشت آن زلفی بر

ز حرف و صبر جان سده و بی پاک
طریق سده در هر بستان سخن پاک
کمان بر دست و تر کش بر میان منم
برون آه مرت کرد و بسبب پاک
سکندر بیغ بیغ و پاره که هر که گشت
فکند هر قاره در درون پاک
چنان مست هر چه گشت از یاد منم
هر روز در یاد منم آه سوز پاک
چنان که هر که گشت از یاد منم
بهر چه در یاد منم ز یاد پاک
چو کار آید هر روز بهار طوطی چشمه کوه
چنان بر زلف هر که گشت از یاد منم

زیم بجز کهنه ز یاد منم
صدا از سر دی باکی چه در یاد منم

دست که صغیر بی طره مرتابه چو تاب است
پریشان در کوه سینه ز یاد منم

۲۸۵
 مرا که این است مر بر چشم بلا دیده
 نذر طاقت نظاره جان و صطراست این
 چو در خورم در آفتاب بزمی
 مرد سپیدار سب ز که بار او چه آفتاب این
 و غم از این بی که بر قربان کورا
 که سپیدار و سوسو و دبیر و آواز است این
 کوثر ز صغی مسکینی ز کرد چشم او
 غبار لود که بوی ز کرد شک تاب این

کشتن غم خزان کرد غم یا بهمان
 تازه در عین بهر آن که هر صدمه بهمان
 راحت و محنت این باغ نام چون
 زیر پای سبزه بهار است و هر خا بهمان
 غم زان ماه که گویم به تو از سوز چینی
 به بهار است دید بولور بهمان
 یاد او در کوه بوم بهم موسم مهر
 بچو حسن چمن و خوبی گلزار بهمان
 زون هم فاند زفته سبک کنده

اصحی نامه غم تو کرد لب را بهمان
 کولب انشیر جان مرست اینج
 به اشتراب حیوان مرست اینج
 بهر شب مسکینه که شرم از آواز
 دلم میگوید افشان مرست اینج
 مسوز از آه غار ترنیم را
 که در من یک سلطان مرست اینج
 کونای صبح ز خویبان مهر که دار
 تو سپیدار بر برفان مرست اینج
 بردن ز کرد ز چاک سینه مهر را
 که خون لود بچکان مرست اینج
 ز شک است اصحی کرد لب رو

صف مور سلمان مرست اینج
 تو مت حسین مرست اینج خاک شدن
 کیده نیت ترا مرست اینج هلاک شدن
 بدیع عشق تو چون لاد تو بهمان است
 شگفتی مهر تو سیرت جاک چاک شدن

۲۸۴
 رسیدم غم و خرابدم ز دیده و مهر
 مر شک نامک و ناد تا سگ شدن
 چنان سینه شه بهم زود که که نیت
 باب مجسمه خورشید رسید پاک شدن
 چنانی که مت کند گیر بر اصغی دلانه
 که در سر در عیند سفان منگ شدن

در لود چشم و زان رسد ز سپا پرده پاک
 نقاب دور خود ز پرده هر دیده پاک
 چو در کوی رسید با تو هر که در باجی
 اگر که هر که با هر بدن با هر قامت کن
 شب غم دیده را در صبح حلقان بر شکم
 قیاس از مردم گشتیز و بر آتش دیده کن
 مراد از عین کردی سیرت است اینج
 ز بهر مرغ زاب از زهر بهر کس دیده کن
 سید چشمان تر در زنده در سهر اصغی رسوا
 سر دیوانه مسکینی خوانان و در صبحرا کن

بر غم آدم زیم جان فدای خوشبختی
 خوبی او سده است بر ستم زان خوشبختی
 سر بر اند دهن مهرت کنم در پادشاه
 که همه بالا تر لادیزم گمان خوشبختی
 اگر کوی تر هر جفا شک ره بلی صفا
 بر سر بخون جیران آفتاب خوشبختی
 ساعد جابک سوار بر بچه مهرت
 اله الله چون بگو دارم عنان خوشبختی
 اصحی خاک قناعت به را که سیر لبر
 کینچ عالم را تصور کن از ان خوشبختی

میطیبه بهر تو رسیدن مهر سیم نیان
 در همه سیم نیان شک تو بر سوزان
 بخ کوی تو حرا به که تو را در کوران
 ز هر چشم تو به از خنده شرم در بهمان
 سر فرد برده بچسب از خون بهد چه
 که محبت بر او رده سر ز هر چه بچسب
 سنج را در شرب بلا به سر لوده خزان
 مرده پر دانه را که که کنان در کوران

اصحی تالیف طومار سنگ است

برده لطف سحر رودق سحر سنگان

جلالی هر چه بجز تو دان نهادن کردن بلاست این که بجز تو توان کردن
 معنی زود تو دان عهد نیست نشان داد که دید بدین کی را که صدق کن کردن
 که شتم از ده جهان که تو صد در شتم زنجب فو مکه خرام جهان جهان کردن
 نهاده بر هر ما که عم ز سکنه کی سبب چه بود هر خو با کران کردن
 عفت است بهار اصحی پاکر باد

بهاره کردن روز در جوان کردن

گرفت دست هر دو حق بلا شکر من سوخت کی است که آبی زنده بر دستم
 چه جوید شب بهشت سحر چشم در آتش من دلی چه گوید که حافظت پیرو دشمن
 چه گوید که حق کرم است هم بی تو کرم است با دست است ترک هر شرم
 خیال زلف تو سر بایه بر شکی است چه گوید که جمع سحر مطر شرم
 چه از خود ندم اصحی بد بر تن
 که در دود بگو بافت هر شرم

کریمه موسم هر باران چو بهاران بر خاک مانده چه در نه بهاران
 بسیار دقت اندام هم که هرگز نگذشت چه نسیم بر خاک خاک ران
 زنجبستان بر هر چند نیز از جیب رشت با مانده است یک پیر از بگردان
 میگرد که ریستی بر کرد لاله زار کویا با دست لاله در میان داران
 بر کرد بدم چه خنده بار بار بر بند اول که خنده بار برق است ای که بر باران
 زان رو پاله با شاد که در شرم اصحی را که خاک از نیایی کرد در سردارانی

جبهی نمک کویج و هم از آنزین

خیال سحر تو بر سو که بر کبوتر هر

شب ذوق مراد ستاره سحر است اینج
 نمک طبع راه عم به مرغ سحر است این
 خط تو سیر نور سحر است بهار طبع
 ز سینه تازه تر است ان زهر طبع است این
 بدو در صحن تو شمع با به پاره پاره میرم
 هر چه را که کما عشق پرده در طبع
 هر زیندی و فانی ز لاله زار سحر ز سر سحر
 دلی بر میسد ۶۰ الان که داد و کرد طبع

بیراه عشق بنان اصحی ز دیده قدم کن

باجب طه قدم نه که راه بهر خط است اینج

شدم که پیش نامرستی قدم او ادو سه سحر زربان قدم او
 اسوده دم لمر و کویج لوح حرام از خاک نشینان حرم قدم او
 در حشر که بر باد رود کویج سحر هر چه در صحن کویج ستم او
 باز دست بخوان ز هر سحر سحر است حق موسم کویج ستم او
 از مردن پر دانه که سید بدشتی کویج ستم سحر از هر سحر ستم او
 دنبال سکت پار ز سر سحر کویج در رسم هر سحر ستم قدم بر قدم او
 مانند غبار اصحی خاک نشین را
 بر دانه از خاک نسیم کرم او

در حشر که بر جهان بر لب جان زانو
 چون بدو در خط سحر دیده سحر را بهار
 عجب سخته در این باغ فرود سحر کویج
 ششم هر راست بسی خاند سحر دلی
 شب علم سینه هر ابر سحر که نه بود
 حیرت لب حیات است چه جهان زانو
 برق از راه و فرود سحر در میان زانو
 همه کویج بر همان سر کویج سحر
 چون بنهار سحر سحر دلی
 هر سحر پاره سحر کویج سحر زانو

اصحی صام بدست آورد مجروحان هم
 ما که قلم کشته ملک سپان از تو
 بیان من مرد و یکسان بی جاد
 که است که غم چشمها را ب دراد
 ز لب دیده با بر کجوات نام مروج
 نسبت آمد سپید لایح اطوار براد
 غم چشمه قدت ز نظر با عرق
 زلال حسن روان هر طرف جاریه را
 عزم غیبی نهان خانه میرست کمر
 که هر ز ستم تو پیمان فدا کرد
 رداق عیسم تو را اصحی ز سپهران
 کار خاندان لایحیت نقش خواب دراد
 اغیار میکت ز مر ما خدنگ او
 در دلم ز صبح در شبست جفت او
 کمر سیخ ز در تو در تو در تو
 در در تو نازکت کبک او
 مطرب که بنم و صبر تو در او در او
 یارب میباید در مشرت چنگ او
 دور از تو که بر او در او در او
 این عریج روزی بر او در او
 بدست کران به و تهرات اصحی
 مقرر رسد تنگ سگ در است او
 مرادت بر تره خونبار دیده سکون او
 بن خیره که باران چکد ز دل او
 میا دره زن شیران دین تو سیاهی
 که نیر گرفته اهور صد او
 سببر که چون خبیب برین زده پاک
 ز برین شه ظاهر لطافت او
 ز سوز هر سوز فانی سر زده پروانه
 که عاقل بر اندکته بر نمیرد او
 حضور هر مطلب اصحی ز تر نشتر
 که چاک هر توان و حاشی ز سوز او

بلای جان سده در کشنده زهراد
 تو غنای در امینت لغت تو دراد
 تو آن سگفته بهار که صد کج خاراد
 در لایح بهر سر که سحر کلاه جوین کاراد
 نسبت کرد سوار بر بران خطا در بره
 سواد عالیته تر کبر و سبزه را
 ز خار خادنه از کبر کوششیر نابیده
 که بخیل میبرد و در تو آن بیداره
 ده روز است سر زلفش اصحی که سباد
 رود ز دست سر نشند بخت را
 جانا حدیث خج لب خور ناشنو
 تیرین سگای بی دست ز بهر زده نشنو
 خوبی وفا کرد بر برف چه کویست
 به سبزه جو بر لایح مهر و سپه باشنو
 با دشمن است خوبی تو چکا کجی همه
 در سر بان ز ناتق حقان در دانشنو
 کف در او لکن ایسر بان چون مر اصحی
 کردم بصحیحی ز سر مبتدا نشنو
 سوز چشم تو چشم که در افاق او دراد
 سر زلف تو نه بزم که بر پیم او دراد
 سخن از غیبی میراد دهانت نکتم
 که خرد زده کج سر بکرم او دراد
 نقش رخ تو تو خولم که ز هر یک او دراد
 یکیم بیت که ه سده خاندان او دراد
 در من صبر مرادت بهر است زده پاک
 ایساق بهر سران به که بر است او دراد
 اصحی هر نقش لایح هر سر میبسته
 که ایسی رنگ کردت لایح او دراد
 زلفش چو دستم کشته محبت او دراد
 دلم که زنده در او در او در او
 مرا ز صورت زده چشمه لب چشم براد
 که باک کردم و صبر ز او در او در او
 زهر بختل هر ادبش فراق وی
 فراق یا در او میکتد چه نمفت او دراد

در این خوانه دیوانه لب و گل پرست
 کجی که یافت عمارت مراحلی نژاد
 سده از کوشیه نشین اصغر بهمت عشق
 ملا که کوشیه خاطر دروغ بهمت لزلزل
 مراه کسوزن خلق لبت اور در دینان
 که دلت بر سر مرغانه در غرور ناله
 زار دیده بر سنگم سینه بار چون ناله
 که در راج کند دینا دست انداخته ناله
 ز داشت لب بر را می کند بشیر بناله
 که در در چون خون جوان صغی کرده ناله
 نه است از نژاد حسن و چون بنانه دار
 نشان قله رحمت بر در تو تبت خانه
 عمارت اصغر در واد بر عمارت سرگردان
 که او را کرد با دولت و صحت کرده ناله
 شکر که در ترا می عرق فشان کرده
 زیر ستاره زمین کار آسمان کرده
 بر سر حال دل را که بخت در غم تو
 هم تو بر سر مرغانی بمنزل کرده
 با لای و مهر تو خواهد مرا بکساید
 که دولت بجز مراد است آسمان کرده
 نه دست کمر زرد است بجز بزم مرا
 بهای مر مر است چینی خزان کرده
 لب تو سحر هر اصغر لبت روشن زانو
 که فرسود و رسته تا زبان کرده
 مطرب بگو ترانه مستان حزن
 که چشم هر روز در کمر بار سخته
 در باغ سینه ز غم زار زده غم طلب
 آسوده طایر را که یو پیرانه سخته
 بسوی بد زشت طاعت کمر را شب
 همچون سوله دیده سینه خور سخته
 در همه خوان به سینه کسوفی بگو نژاد
 یک لب صفت در در مرده سخته
 در در هوا می سوزد زلف اصغر
 باز سر همچون عشق بیزمانه سخته

باز هر جا کسوفی من همراه
 سخن در دم رقیب نگاه
 سینه دم از آن کمان ابرو
 تیر خاکی مرآت با کوه لاه
 با تم قیصر وصال اولک عبید
 نردبان حیات با کوه لاه
 حکیم بی لبت زار حیات
 بکمر تیره زینتی سیاه
 اصغر لبت بنده تو دل
 سینه کمرین دولت خواجه
 زدن نژاد حسن که میسر ز دین هم
 کجا مراد کشف ولی نشانی هم
 تا خسته نهان بنان سازدم پاک
 بر لب زبان خنده نهند آینه هم
 بجه از تاز است بسجده بر آید
 بر در ششده دست دعا پر دین هم
 بر هر کمر زینتی که از دست بوی سپیده
 لجا بهار کمر دمد و یا سحر آینه هم
 خواجه نهاد همراه بر لب اصغر
 آورده که ملک جهان در کلب هم
 بهر تو کس همه عید جهان کرد کرده
 همان که نهند بر در تو ما نو کرده
 ساریا و کله بر باد و داد خرمن عمر
 حساب مرز دهر آنکه جو کجی کرده
 چو کرد با دروم هر طرف بخار زانو
 فغان که عادت به صبح نیز در کرده
 شنو نصحت بر مغال که پیشتر لید
 خدا نصیب جودان سخی سخته کرده
 سفینه عزال اصغر لبت بهین نژاد
 بجز در سخی بار در در کرده
 بر با پای ششم سرد جهان بناده
 بنظر است همچون در کلب سیاه
 بارب زود در کلمه کسب با گردان
 کرد و وفا با ششم از کوه کجی زیاده

در هر کجی زینان زاده زنده شکر
 پران با ده پا پر کرده جام دیده
 از سپه بلایم ز کف خیزد درم
 هم نخل ز دست رفته هم خیزد برده
 کفتر در کجی هم لب سحر اصغر را
 تا این سخن شنیده از نثر در او شده

چشم دنج بر دست بر شام باز آید
 بار هفت ماه در آنکس نیاز آید
 مرشش بر طریقی چینی کرده هر دو دم
 موجب کوی تا هر عمر در آن آید
 نیت مردم هر کجی هم صد کجی
 بسته بر تا هر مان در بلای آید
 از صاف اوراق کمر نه بهر بل نیت آید
 تا زمره باره از او از نثر آید
 اصغر نام هر کجی رو که در کجی یا مال
 کوه از سستی که دارد سر خراز آید

پهره از کاسه خندان سخی کوشه
 چشم بد در زرد تو به نیت کوشه
 باغ خوبی ز تو بر طرف بهر کوشه
 لاله در کس رفته و سخی کوشه
 نیت بر دور تو آن زلف بر کوشه
 باز بهر همه دیدان بر کوشه
 سایر هر که تو بر دست بر کوشه
 که تو هم آدم و در قدم کوشه
 اصغر خاک سحر عفت کار دل
 لاله آنکه خاک قدم کوشه

زلفت نشان دلم ره لایه کوشه
 انشوب دین و فتنه در زین کوشه
 مکن که جان زین تو زان بر کوشه
 دکن نمک عشق تو مکن بر کوشه
 در خواب تا زین تو چشم دین کوشه
 بهر قربت صد دلم در کجی کوشه
 ناز است کار یار و تیار کوشه
 بهر بنامه را ناز نیت کوشه

چشم ناز ز دلخ لاله رخان اصغر نعل

در دو ادرازل جز نصیب تو ای تشنه

ز حسن طلعت کلون عده جوهر
 تر است سخن نندود در خورم لیک در
 چو در غمب تو توان کجی تصور کرد
 تر از هر چه تصور کنند غم تر
 شیر که در سپهر صبره لکوه با کجی
 صبا رسید بقریه و جیل سحر
 ز شرم صورت زنجاری و تو آیدیم
 نگار خانه ایام را ز نقر بر

رسید که به نجات اصغر بر جنب

کم جاب ز نکت تو کرد پرده در

از کجی لاله میان در ز کجی دم یزید
 جیم بر هم میزنی تا چشم بر هم میزنی
 تا ز می خانی خازن مار سه لاله را
 بیج در در صبر در صحرای عالم میزنی
 شیر که در حال با ده پا دیده
 رفته جنبه بز کف در پ، ز هم میزنی

اصغر صد صورتش در زین شایر اولی

مست استیر صم جم را بر سر جم میزنی

هر که در ناله زار لاله جیب دار
 وصف در تو ادا کرده با کجی دار
 سر بر در تو کجی کجی کجی کجی
 مویز لاف لایبی چینی کجی کجی دار
 کار در نهار در دوازده کجی کجی
 میسر و دق فله صبر و کجی دار
 بار کجی که در موسم کجی کجی
 الیه لاله و لایب دولت کجی کجی دار

اصغر بر به سفال کجی ادا با ده نونش

عرض اسباب مکن لایب کجی دار

اصحی صحت کردیم مدار صحت از درون طب است
 در ریاضی نرسیده باغ برکت عترة کسوف طب است
 در نشت طاق لب ساقی نزد میخواره در طب است
 از طب طبع که صفت کرده است
 کوشیده به راهی طب است
 اصحی سر زنده خا رسیده چون کاشته بهی همه کوشیده باغ دارد
 قاف تا قاف بود که در دو قاف کج مرغ زنگ که بهر دم کلامی دارد
 ابع حبه رعایات هم از دست
 زاهد جود در صومعه شایسته چون همه مجرم دیر غار زیت
 کار تصلاح و کمال در کمال ماراد و ترانک در کمال زیت
 ان حور که خطا کشن رسیده است بر او من کمر نرفته زار رسیده است
 آمد در طرادت عذار رسیده است سالی که سیکوت از بهار رسیده است
 دوران حیات باغبان میکند بر خیزد دوران طرب میکند
 در صوم طرب ریاده نیز حیات که هر تود در وقت کتب میکند

تقریر خود را فلک انچه کرد کاشتر کلاب عنبر از منجه کرد
 دانه در او کور را در آنچه کرد در بر از هم فردر آنچه کرد



دیدم که در آلت بمیتر استر کرم همه حرف غوغا بهر سینه
 به شتم آنچه بقوم اول شیخ کویا که هم طوکر که هستر استر

از مسکده با هر کس که در ای روز که در دم است در جالبی
 بر آت مریجی در ای قی میریز سوسو سوسو در ای قی

تمام سه دیوان اصح الشعر و بعد از بر می نظر
 اصحی این حواجی است الله برانی علیه رحمة
 نیارح جمعه ۳ شهر سال ۳۳۶ یا حط به ابع تقر
 سراپا تقصر علامتی تریز
 امید است که خوانندگان بذر
 غیر بادم فریاد

۴۴۴
 ۴۴۴

۲۴۴

۲۴۴



تاریخ تولد حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله
۱۳۳۲ هجری قمری
۲۴۴

تاریخ تولد حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله
۱۳۳۵ هجری قمری
۲۴۴

تاریخ تولد حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله
۱۳۳۵ هجری قمری
۲۴۴

در صوم طرب ریاضه نیز در حیات
که در دربار رسالت است